
تجربه‌های کوتاه

مجموعه‌ی اول

داستان‌های کوتاه - آلمانی زبان

جلد دوم

۲۶ نویسنده‌ی آلمانی زبان

معجزه‌ی اشتیاق

علی‌اصغر حداد

تجربه‌های کوتاه

مجموعه‌ی اول

داستان‌های کوتاه - آلمانی زبان

جلد دوم

۲۶ نویسنده‌ی آلمانی زبان

معجزه‌ی اشتیاق

علی‌اصغر حداد

ISBN: 964-6481-18-3 (Vol. 2)

شابک: ۱۸.۳ - ۶۴۸۱ - ۹۶۴ (جلد ۲)

ISBN: 964-6481-19-1 (2 Vol. Set) (دوره ۲ جلدی)

شابک: ۱۹.۱ - ۶۴۸۱ - ۹۶۴



تجربه‌های کوتاه - مجموعه‌ی اول (داستان‌های کوتاه - آلمانی زبان)

نام کتاب:	معجزه‌ی اشتیاق (جلد دوم)
نویسندگان:	۲۶ نویسنده‌ی آلمانی زبان
مترجم:	علی اصغر حداد
چاپ اول:	۱۳۷۶
تیراژ:	۳۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی:	کیارنگ
چاپ:	نوشتار
صحافی:	فاروس

کلیه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است

تهران - ۱۵۸۵۸، خردمندشمالی، ساختمان ۱۱۰، ط. ۳، شماره‌ی ۸

تلفن/فاکس ۸۸۲۹۳۷۶

فهرست

۳۱۷	اینکه بورگ باخمن
	همه چیز ۳۱۹
	اوندینه می رود ۳۴۵
۳۵۷	ماکس فریش
	طرح ۳۵۹
	داستان ایزیدور ۳۹۷
۴۰۳	زیگفرید لنتس
	لوکاس، رعیت نرم خو ۴۰۵
۴۳۳	اروین اشتريت ماتر
	ماده گربه و مرد ۴۳۵
۴۴۷	گوتتر گراس
	پله برقی ۴۴۹
	بی سیم پلیس ۴۵۳
۴۵۹	یورک بکر
	پارک ممنوع ۴۶۱
۴۷۲	کورت مارتی
	واپسین آرزو ۴۷۳
	حل مشکل ۴۷۵

۴۷۷

مانفرد بیلر

۴۷۹

باربو سخن می‌گوید

۴۸۳

پتر هانتکه

۴۸۵

اظهارات شاهد عینی

۴۸۷

سؤال امتحانی شماره ۱

۴۸۹

سؤال امتحانی شماره ۲

۴۹۱

حکومت نظامی

۴۹۹

توماس برنهارت

نمایش کم‌دی است؟ نمایش تراژدی است؟ ۵۰۱

۵۱۱

واقعه

اینکه‌بورگ باخمن

Ingeborg Bachmann

۱۹۲۶-۱۹۷۳

اینکه‌بورگ باخمن، شاعر و نویسنده‌ی اتریشی، در ۲۵ ژوئن ۱۹۲۶ در کلاگنفورت به دنیا آمد. فلسفه خواند و با نوشتن رساله‌ی درباره‌ی هایدر دکترا گرفت. از سال ۱۹۵۳ به نویسندگی رو آورد. سال‌ها ساکن رم بود و همان‌جا در یک سانحه‌ی آتش‌سوزی به تاریخ ۱۷ اکتبر ۱۹۷۳ جان خود را از دست داد. زمان تمدیدشده نام یکی از مجموعه شعرهای اوست، و از میان رمان‌هایش می‌توان به مالینا و حرص اشاره کرد.

همه چیز

Alles

وقتی ما مثل دو موجود سنگ شده سر میز غذا می نشینیم، یا شب هنگام در برابر درِ آپارتمان به هم می رسیم - زیرا هر دو هم زمان به صرافت افتاده ایم چفت آن را بیاندازیم - احساس می کنم اندوه ما مانند کمائی، از یک سر دنیا به سر دیگر کشیده می شود - از هانا تا من؛ احساس می کنم در چله‌ی این کمان تیری آماده‌ی پرتاب است که ای کاش در دل سرنوشت کور می نشست. وقتی از اتاق نشیمن بر می گردیم، بی آن که به هم شب به خیر بگوییم، من در اتاق خود به پشت میز تحریرم پناه می برم، به روبه‌رو خیره می شوم، و در این حال سر به زیرافکنده‌ی او را پیش چشمانم و سکوت‌اش را در گوش‌ام احساس می کنم. آیا به قصد خواب دراز کشیده؟ یا آن که بیدار است و منتظر؟ منتظر چه؟ چرا که می دانم در انتظار من نیست! ازدواج من با هانا بیش تر به خاطر بچه‌ئی بود که در شکم داشت تا به خاطر خود او. کار دیگری از دست‌ام بر نمی آمد، تصمیم خود به خود گرفته شده بود. به شور آمده بودم، زیرا چیزی نو تکوین می یافت که از ما بود. به نظرم می رسید دنیا دارد وسعت می گیرد.

مانند ماه نو، که وقتی لطیف و پریده‌رنگ در آغاز راه خود قرار می‌گیرد، باید سه‌بار در برابرش سر خم کرد. گاه لحظاتی به فراموشی‌ی دچار می‌شدم که پیش‌ترها برایم ناشناخته بود. حتی در اداره - با آن‌که سرم حسابی شلوغ بود - یا درگیر و دار یک گفت‌وگو، ناگهان حالتی دست می‌داد که ذهن‌ام یک‌سر معطوف بچه می‌شد، معطوف آن موجود ناشناس و پررمز و راز؛ و با همه‌ی تخیلات‌ام تا شکم گرم و تاریکی که او در آن زندانی بود، به پیش‌وازش می‌رفتم. بچه‌ئی که چشم‌به‌راه‌اش بودیم، ما را دگرگون کرد. دیگر به‌ندرت بیرون می‌رفتیم و کم‌تر دل‌تنگ دیدار دوستان‌مان می‌شدیم. آپارتمان بزرگ‌تری یافتیم و به زندگی خود سروسامان بهتر و پای‌دارتری دادیم. اما به خاطر بچه‌ئی که در راه بود، رفته رفته همه چیز در چشم من تغییر کرد. کم‌کم به اندیشه‌هایی راه بردم که کم‌ترین زمینه‌ی قبلی نداشتند، گویی پا بر مینی گذاشته باشم که نیروی انفجاری‌اش چندان بود که باید وحشت‌زده پا پس می‌کشیدم، اما من هم‌چنان به پیش می‌رفتم، بی آن‌که خطر را دریابم.

هانا حال و هوای مرا نمی‌فهمید. چون من نمی‌دانستم برای کالسکه‌ی بچه چرخ‌های بزرگ خوب است یا کوچک، از نظر او بی‌علاقه می‌نمودم. (من واقعاً نمی‌دانم. هرطور که تو بخواهی، من حرفی ندارم.) وقتی در مغازه‌ها گوشه‌ئی می‌ایستادم و او در پی پارچه‌ی قنناق، کلاه و لباس بچه می‌گشت؛ وقتی میان صورتی و آبی یا نخ مصنوعی و طبیعی سرگردان می‌ماند، سرزنش‌ام می‌کرد که هوش و حواس‌ام به کار نیست. اما به‌راستی هوش و حواس من بیش از آن چه باید به کار بود.

نمی‌دانم چه‌گونه بگویم در درون‌ام چه می‌گذشت. من به آن انسان جنگلی می‌مانستم که ناگهان آگاه‌اش کنند جهانی که در آن به

سر می‌بزد و محدوده‌اش پهنه‌ئی است از آتش‌دان تا خواب‌گاه، از طلوع تا غروب، از شکار تا طعام، جهانی است که میلیون‌ها سال از حیات‌اش می‌گذرد و روزی نابود خواهد شد؛ و نیز این که این جهان در میان منظومه‌های فراوان خورشیدی، جای‌گاهی بس خرد و ناچیز دارد و با سرعت بسیار هم به‌گرد خویش و هم به‌گرد خورشید می‌چرخد. چنین بود که یک‌باره خود را در دنیائی تازه یافتم، هم خود را و هم کودکی را که قرار بود در زمانی معین، در آغاز یا نیمه‌ی نوامبر، پا به عرصه‌ی وجود بگذارد، مانند من که روزی پا به این عرصه گذاشته بودم، مانند بسیاری کسان دیگر که پیش از من پا به عرصه گذاشته بودند.

راستی که شجره‌ی آدمی جای تأمل دارد. این درست مانند قضیه‌ی گوسفندهای سیاه و سفیدی است که پیش از خواب در نظر می‌آورند (یکی سیاه، یکی سفید، یکی سیاه، یکی سفید، تا آخر). البته این شمارش‌گاهی آدم را کرخت و خواب‌آلود می‌کند، گاهی سراپا بیدار. من که هرگز نتوانستم با این شیوه به خواب بروم. اما هانا که این قول را از مادرش شنیده است، اطمینان دارد که این شیوه از هر قرص خواب‌آوری تسکین‌دهنده‌تر است. چه بسا فکرکردن به این زنجیره برای خیلی‌ها تسکین‌دهنده باشد: و سام، ارفکشاد را آورد؛ ارفکشاد سی و پنج ساله بود که شالح را آورد؛ و شالح، عابر را آورد. و سروج، ناحور را آورد. و فزون بر این، هرکدام‌شان بعدها بسیاری پسرها و دخترها آوردند. و از پسرها پیوسته پسرهای دیگر آمدند. ناحور، تارح را آورد. تارح، ابرام و ناحور و هاران را آورد. من این سلسله را بارها در ذهن‌ام پی‌گرفتم، نه فقط از آغاز تا به امروز، بل که حتی از امروز تا آغاز؛ تا آدم و حوا، که غریب می‌نماید ما از نسل آن دو باشیم؛ تا انسان‌های اولیه، که احتمالاً اصل و نسب ما از

آن‌هاست. اما در هر حال، در نقطه‌ئی تاریک این زنجیره گسسته می‌شود، و از این‌رو هیچ فرقی نمی‌کند که انسان خود را از آدم و حوا بداند یا از هر کس دیگر. فقط وقتی انسان به جای رساندن نسب خود به این و آن از خود بپرسد به چه مقصودی پا به عرصه‌ی وجود گذاشته، دیگر این زنجیره چندان به کارش نمی‌آید و انسان نمی‌داند با این همه فرزند آوردن‌ها چه کند، چه با آن فرزندان نخستین و چه با این‌ها که بعدها آمدند. به راستی هر کس تنها یک بار به دنیا می‌آید تا در بازی از پیش تعیین‌شده‌ئی شرکت کند، بر اوست که قواعد بازی را دریابد: تولید مثل و تعلیم و تربیت، اقتصاد و سیاست؛ و فرصت می‌یابد خود را با مادیات و معنویات سرگرم کند، در کار و اختراع بکوشد، و به توجیه قواعد بازی پردازد، و این همان چیزی است که نام‌اش را تفکر گذاشته‌اند.

اما از آن‌جا که ما به هر حال با خوش‌بینی بسیار تولید مثل می‌کنیم، ظاهراً جز این چاره‌ئی نداریم که قواعد بازی را بپذیریم. بازی به بازی‌گر نیاز دارد. (شاید هم بازی‌گران به بازی نیاز دارند؟) مرا هم با همین خوش‌بینی به دنیا آوردند، و حالا چیزی نمانده بود که من خود پدر شوم.

حتی از فکرش هم به لرزه می‌افتم.

کم‌کم به همه چیز از دیدگاه تولد بچه نگاه می‌کردم. مثلاً به دست‌هایم که روزی او را لمس می‌کردند و در خود می‌گرفتند، به آپارتمان‌مان در طبقه‌ی سوم خیابان گاندگاسه در منطقه‌ی هفت، به راه‌های گوناگونی که هریک به پارکی می‌انجامید، و سرانجام به دنیای پیچیده‌ی واژه‌ها که می‌بایست برایش توضیح می‌دادم. نام هر چیز را می‌بایست از زبان من می‌شنید: میز و تخت، بینی و پا. هم‌چنین واژه‌هایی هم‌چون خرد، ماورای طبیعت، و روح را که به

گمان من واژه‌هایی بی مصرف اند، اما به هر حال نمی‌شود کتمان‌شان کرد؛ و بعدها واژه‌های پیچیده‌تری مانند پژواک، فیلم مثبت، فلسفه‌ی گردگشت هزاره‌ها، و دانش فضاوردی. می‌بایست معنای هر واژه را یادش می‌دادم و به او می‌آموختم واژه‌ها را چه‌گونه به کار برد. دست‌گیره‌ی در و دوچرخه، محلول قرقره و فرمول. در سرم ولوله‌ئی برپا بود.

پیداست وقتی بچه به دنیا آمد، برای این آموزش بزرگ فرصتی به دست نیامد. بچه به دنیا آمده بود، یرقانی، با پوستی پر از چین و چروک، ترحم‌انگیز؛ و من پیش‌بینی یک چیز را نکرده بودم، این که باید نامی بر او می‌گذاشتم. به سرعت با هانا به توافق رسیدم و سه نام را در دفتر ثبت کردیم: نام پدر من، نام پدر هانا، و نام پدر بزرگ من. اما هرگز نشد که یکی از این سه نام را به کار بگیریم. در پایان نخستین هفته، بچه را فیپس صدا کردیم. نمی‌دانم علت این نام‌گذاری چه بود. شاید خود من هم در این زمینه مقصر بودم. زیرا من هم، همانند هانا که سخت سرگرم یافتن و ترکیب سیلاب‌های بی‌معنی بود، می‌کوشیدم بچه را به نام‌های کودکانه بخوانم، چراکه آن سه نامی که برگزیده بودیم، ابدأ سر سازگاری با آن موجود کوچک و عریان نداشتند. فیپس، این نامی که در طول سال‌ها مرا بیش‌تر و بیش‌تر برآشفته کرد، از میان صدها شیرین‌زبانی پلاید آمد. گاهی حتی گناه آن را به گردن خود بچه می‌گذاشتم، گویی او می‌توانست از پذیرش آن سر باز زند، گویی هیچ چیز تصادفی نبود. فیپس! ناچار ام کماکان او را به همین نام بخوانم و پس از مرگ‌اش نیز او را و خودمان را تحقیر کنم.

وقتی فیپس در بستر آبی - سفید خود می‌آرمید، گاهی بیدار، گاهی خواب، و من تنها به این کار می‌آمدم که آن چند قطره آب‌دهان

یا شیر ترشیده را از گوشه‌ی لب‌اش پاک کنم و به هنگام گریه در آغوش‌اش بگیرم تا شاید تسلاتی بیابد. برای نخستین بار از ذهن‌ام گذشت که چه بسا او هم برای من اندیشه‌ئی در سر می‌پروراند، اما به من فرصت می‌دهد، اصرار دارد فرصت دهد تا خود به آن پی ببرم. رفتارش به روحی می‌مانست که بر کسی ظاهر شود، بلافاصله به درون تاریکی بگریزد، و لحظه‌ئی بعد دوباره برگردد و نگاه همیشه یک‌سان و تفسیرناپذیری حواله‌ی او کند. اغلب کنار بسترش می‌نشستم و به آن چشم‌ها، که به هیچ سو خیره بود، و به آن چهره‌ی خاموش نگاه می‌کردم و در خطوط آن دقیق می‌شدم، چنان‌که گویی به مطالعه‌ی خطی باستانی نشسته‌ام که برای بازخوانی‌اش هیچ قرینه‌ئی در دست نیست. خوش حال بودم که می‌دیدم هانا بیش‌تر به مسائل ملموس توجه دارد، به بچه شیر می‌دهد، او را می‌خواباند، بیدار می‌کند، به رخت‌خواب و قنداق‌اش می‌رسد. هانا دماغ بچه را با چوبی پنبه‌پیچ تمیز می‌کرد و میان ران‌های چاق‌اش چنان ابری از پودر به پا می‌کرد که گویی با این کار مشکل بچه و خود او برای همیشه حل خواهد شد.

پس از گذشت چند هفته، هانا کوشید بچه را به نخستین لب‌خند وادارد. اما وقتی سرانجام بچه با لب‌خند خود ما را غافل‌گیر کرد، حالت شکلک‌وار چهره‌اش در نظرم نابه جا و بی‌معنی جلوه کرد. با آن‌که نگاه خود را هرچه بیش‌تر و دقیق‌تر به ما می‌دوخت، در دل شک کردم که نکند مقصودی در کارش نیست و این ما ایم که می‌کوشیم در نگاه‌اش حکمتی بیابیم که او بعدها پذیرایش خواهد شد. نه فقط هانا، بل که چه بسا هیچ انسانی نمی‌توانست حال مرا دریابد، اما دل‌هره‌ی من در این زمان آغاز شد. به گمان‌ام همان روزها رفته رفته از هانا فاصله گرفتم و آنچه را در دلام می‌گذشت بیش از

پیش از او پنهان نگاه داشتم. در درون خود به یک ناتوانی پی بردم - بچه موجب چنین کشفی شد - و احساس کردم به سوی یک شکست گام بر می دارم. سی ساله بودم، مانند هانا که لطیف تر و جوان تر از همیشه می نمود. اما بچه برای من جوانی تازه‌ئی به ارمغان نیاورده بود. هر اندازه او محدوده‌ی خود را گسترش می داد، من از محدوده‌ی خود می کاستم. با هر لب‌خند، هر شادی، و هر صبحه‌ی او، عرصه بر من تنگ تر می شد. توان آن نداشتم که آن لب‌خند، آن بلبل‌زیبانی و جیغ و ونگ را در نطفه خفه کنم. به راستی که راه حل همین بود!

فرصت به سرعت از دست می رفت. فیپس راست در کالسکه نشست، نخستین دندان‌هایش درآمد. بسیار آه و ناله می کرد. به زودی کوشید سر پا بلند شود. در اتاق، دوزانو بر زمین این سو و آن سو می سرید، و روزی نخستین واژه‌ها بر زبان‌اش جاری شد. دیگر نمی شد جلویش را گرفت، و من هنوز نمی دانستم چه باید کرد.

چه باید می کردم؟ پیش‌ترها بر این گمان بودم که باید جهان را به او بیاموزم. اما از آن زمان که با او به گفت و گوهائی خاموش نشستم، ذهن‌ام آشفته شد و عقیده‌ام برگشت. مثلاً نکند باید نام چیزها را از او پوشیده بدارم و کاربرد اشیا را به او نیاموزم؟ او نخستین انسان بود. همه چیز با او آغاز می شد، و از کجا معلوم که جهان به دست او از بیخ و بن دگرگون نمی گردید؟ آیا نمی بایست جهان را دست‌نخورده و بی مفهوم به او وا می گذاشتم؟ آری، وظیفه‌ی من نبود که اغراض و اهداف را، نیک و بد را، واقعیت و مجاز را به او بشناسانم. چرا می بایست او را به سوی خود می کشاندم و زمینه‌ی دانایی و ایمان، شادی و رنج او را فراهم می آوردم! این جا، در این نقطه که ما به آن رسیده‌ایم، جهان بدترین

جهان‌هاست، و تا امروز کسی به کنه آن پی نبرده است. اما آن‌جا، جایی که او ایستاده بود، هنوز هیچ چیز قطعیت نداشت. تا کی؟ و ناگهان دریافتم: همه‌چیز در گرو زبان است، و آن هم نه فقط در گرو زبان آلمانی که با دیگر زبان‌ها در بابل خلق شد تا جهان دچار آشفتگی شود. چراکه در ورای این زبان، زبان دیگری نیز هست، زبانی سرشار از اشاره‌ها، نگاه‌ها، انتقال اندیشه، و سیر احساسات که تمامی نامرادی ما از آن مایه می‌گیرد. همه‌چیز در گرو این بود که آیا خواهم توانست بچه را از این زبان برکنار بدارم تا آن زمان که او خود طرح زبانی دیگر را بریزد و امکان بیابد عصر دیگری را آغاز کند.

اغلب با فیپس تنها از خانه بیرون می‌رفتم، و وقتی در رفتار او به مهربانی، شیرین‌زبانی، و بازی‌هایی بر می‌خوردم که هانا یادش داده بود، به خروش می‌آمدم. فیپس داشت به ما می‌رفت. اما نه فقط به هانا و من، نه. به همه‌ی آدم‌ها. با این همه، لحظاتی بود که رفتاری ویژه داشت. در چنین مواقعی کاملاً در او دقیق می‌شدم. همه‌ی راه‌ها برای او یک‌سان بودند، همه‌ی موجودات یکی. طبیعی است که هانا و من به او نزدیک‌تر بودیم، چراکه پیوسته به گرد او می‌گشتیم، اما تب و تاب ما به چشم او چیزی نمی‌آمد. تا کی؟

فیپس می‌ترسید. اما هنوز ترس‌اش از سقوط بهمن یا از دناث نبود. از لرزش برگ بر درخت بود و از پرواز پروانه. از جانوران سخت وحشت‌زده می‌شد؛ و من در این اندیشه بودم که وقتی این درخت با همه‌ی شاخ و برگ خود در برابر باد سر خم کند و من او را یک سر در گنگی رها کنم، چه‌گونه خواهد توانست روزگار بگذراند! در راه‌پله با بچه‌ی هم‌سایه روبه‌رو شد. ناشیانه چنگ در چهره‌ی او انداخت و سپس پا پس کشید. احتمالاً نمی‌فهمید که

کودکی را در برابر خود دارد. پیش ترها از سر ناخوشی به گریه می افتاد. اما حالا گریه اش به خاطر چیزی بیش از ناخوشی بود. پیش از خواب اغلب گریه سر می داد و نیز وقتی از جا بلندش می کردی تا غذا بخورد، یا وقتی اسباب بازی را از دست اش می گرفتی. وجودش انباشته از خشم بود. می توانست کف اتاق بنشیند، چنگ در فرش بیاندازد، و آن قدر شیون کند که چهره اش کبود شود و کف بر لب بیاورد. در خواب چنان فریاد می کشید که گویی موجودی خون آشام روی سینه اش نشسته است. این فریادها مرا بر این عقیده هرچه راسخ تر می کرد که او هنوز شهامت فریادکشیدن دارد و فریادش کارگر می افتد.

آه از آن روزا

هانا با ملایمت او را سرزنش می کرد و می گفت بچه ی بی ادب. گاهی او را در آغوش می کشید و می بوسید، گاهی با شماتت نگاه اش می کرد و از او می خواست مادر خود را آزار ندهد. هانا وسوسه گر قابلی بود. پیوسته بر فراز رودخانه ی بی نام و نشان خم می شد و می کوشید فیپس را به این سو بکشد؛ مدام در امتداد ساحل بالا و پایین می رفت و با شیرینی و میوه، یا جغ جغه و خرس عروسکی او را به سوی خود می خواند.

و تا درخت ها سایه می انداختند، به گمان ام می رسید صدائی می گوید: زبان سایه ها را به او پیاموزا زندگی یک آزمون است. تا کی باید این آزمون به شیوه ی ثابت و با نتیجه یی یکسان ادامه یابد؟ دست به آزمونی تازه بزن! بگذار فیپس به میان سایه ها برود! تاکنون نتیجه این گونه بوده است: زندگی در گناه، آمیخته به عشق و نامرادی. (رفته رفته من همه چیز را در کلیت خود در نظر می آوردم، این بود که چنین واژه هائی به ذهن ام می رسید.) اما چه بسا من می توانستم او را

از گناه، عشق، و هر بلائی مصون بدارم و برای زندگی تازه‌ئی آماده‌اش سازم.

یک‌شنبه‌ها با او در جنگل وین پیاده‌روی می‌کردم. هرگاه به نهر آبی می‌رسیدیم، چیزی در درون‌ام می‌گفت: زبان آب را به او بیاموز! آب از روی سنگ‌ها می‌گذشت، از روی ریشه‌ها. زبان سنگ‌ها را به او بیاموز، بگذار ریشه‌ئی تازه بدواند! برگ‌ها به زیر می‌افتادند، باز پاییز شده بود. زبان برگ‌ها را به او بیاموز!

اما از آن‌جا که در جهان این‌گونه زبان‌ها هیچ واژه‌ئی نمی‌شناختم یا هیچ واژه‌ئی نمی‌یافتم، از آن‌جا که تنها زبان خود را داشتم و نمی‌توانستم از مرز آن فراتر بروم، فیپس را بی هیچ کلامی به این راه و آن راه می‌بردم و دوباره به خانه بر می‌گرداندم. در خانه، او سخن گفتن می‌آموخت و به دام می‌افتاد. دیگر خواسته‌هایش را بر زبان می‌آورد، خواهش می‌کرد، فرمان می‌داد، یا حرف می‌زد تا حرف زده باشد. چندی نگذشته بود که در گردش‌های یک‌شنبه، ساقه‌ی گیاهان را از زمین بیرون می‌کشید، کرم‌ها را از دل خاک بیرون می‌آورد، کفش‌دوزک‌ها را شکار می‌کرد. حالا دیگر نسبت به این چیزها بی تفاوت نبود. هریک را واری می‌کرد و اگر من به موقع از دست‌اش نمی‌گرفتم، آن‌ها را می‌کشت. در خانه، کتاب‌ها را، جعبه‌ها را، و عروسک‌های خود را از هم می‌درید. در هر چیز چنگ می‌انداخت، دندان فرو می‌کرد. همه چیز را به دست می‌گرفت، به کناری می‌انداخت، یا در آغوش می‌فشرد! وای از آن روز. روزی که صاحب شعور می‌شد.

آن زمان هانا هنوز کمابیش حال گفت‌وگو داشت و اغلب مرا متوجه گفته‌های فیپس می‌کرد. کردار فیپس، نگاه‌ها، و گفته‌های معصومان‌اش او را به شور می‌آورد. اما از زمانی که بچه دیگر مانند

هفته‌های نخستین بی دست و پا و بی زبان نبود، من در او معصومیتی نمی‌دیدم. تازه، آن زمان هم چندان معصوم نبود، بل که فقط نمی‌توانست چیزی بگوید. آن زمان، او مشتکی گوشت و پوست لطیف بود با نفسی نزار و سری بزرگ و منگ که، مانند برق‌گیر، تمامی پیام‌های جهان را خنثی می‌کرد.

وقتی فیپس کمی بزرگ‌تر شد، اغلب اجازه می‌یافت در کوچه‌ی بن‌بست کنار خانه با دیگر بچه‌ها بازی کند. روزی نزدیک ظهر وقتی به خانه بر می‌گشتم، او را دیدم که با سه پسر بچه، آبی را که کنار جدول خیابان جاری بود، در یک قوطی حلبی جمع می‌کرد. سپس دورهم به گفت و گو ایستادند. انگار داشتند مشورت می‌کردند. (مهندس‌ها هم همین‌گونه با هم مشورت می‌کنند که کجا دست به حفاری بزنند و در کدام نقطه مته را در دل خاک فرو کنند.) روی سنگ‌فرش نشستند، و وقتی دوباره برخاستند و به اندازه‌ی سه سنگ دورتر رفتند، کم مانده بود که فیپس آب قوطی‌ئی را که در دست داشت خالی کند. اما به نظر می‌آمد که این نقطه هم برای مقصود آنان مناسب نیست. دوباره به راه افتادند. سخت هیجان‌زده بودند. چه هیجان مردانه‌ئی! پیدا بود چیزی رخ خواهد داد! یک متر آن سوتر، جایی را که می‌خواستند، پیدا کردند. بی هیچ گفت و گوئی بر زمین نشستند و فیپس قوطی را خم کرد. آب آلوده بر سنگ‌فرش خیابان جاری شد. همگی خاموش و با چهره‌هائی جدی به جریان آب خیره شدند. کار سامان گرفته بود و چه بسا نتیجه داده بود. آری، بی شک نتیجه داده بود. دنیا می‌توانست به این مرده‌های کوچک اعتماد کند. این مرده‌ها جهان را به پیش می‌بردند. آری، آن‌ها جهان را به پیش می‌بردند، من از این بابت اطمینان داشتم. وارد خانه شدم و از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق خواب، روی تخت دراز کشیدم. دنیا به

پیش رفته بود. نقطه‌ئی که از آن دنیا پیوسته به یک سو تکامل می‌یافت، پیدا شده بود. من پیش‌ترها امیدوار بودم کودک‌ام مسیر تکامل را نیابد، و یک بار در زمانی بس دور، حتی از این ترسیده بودم که او راه گم کند. من ابله از این ترسیده بودم که او راه را نیابد. برخاستم و از شیر چند مشت آب سرد به چهره زدم. دیگر این بچه را نمی‌خواستم. از او نفرت داشتم، چرا که خوب می‌دانست چه باید بکند، چرا که می‌دیدم رد پا را خوب پیدا کرده است.

این سو و آن سو رفتم و بیزاری خود را به هرچه از آن انسان‌هاست گسترش دادم. از خطوط تراموا، شماره‌ی خانه‌ها، و القاب بیزار شدم؛ از تقسیم‌بندی زمان، این آشفتگی لعنتی و دقیقاً حساب‌شده‌ئی که نظم نام دارد، از حمل زباله‌ی شهری، فهرست کلاس‌های دانش‌گامی، دفاتر ازدواج، این نهادهای حقیر که در برابر آن‌ها از دست انسان کاری بر نمی‌آید و تا امروز هم کسی خیال حمله به آن‌ها را در سر نپرورانده است؛ این معابدی که من خود به پیش‌گاه‌شان قربانی‌ها نثار کرده بودم اما اینک سر آن داشتم که نگذارم کودک‌ام را قربانی‌شان کنند. چرا می‌بایست کودک من به چنین سرنوشتی تن در می‌داد؟ سامان دنیا به دست او انجام نگرفته بود، گناه آشفتگی آن به پای او نبود. چرا می‌بایست سامان زندگی خود را در چنین دنیائی رقم زند! رو به اداره‌ی ثبت احوال، دبستان‌ها، و پادگان‌ها فریاد بر آوردم: به او فرصت بدهید! به کودک من پیش از آن‌که ضایع شود، فرصتی بدهید! از خودم سخت خشم‌گین بودم، زیرا او را ناچار کرده بودم پا به این دنیا بگذارد، و حالا برای رهایی‌اش هیچ کاری نمی‌کردم. من در برابر او دینی به گردن داشتم. می‌بایست کاری می‌کردم، می‌بایست همراه او گام در راه می‌گذاشتم و به جزیره‌ئی می‌رفتم. اما کجاست آن جزیره‌ئی که از مبدأ آن انسانی تازه

بتواند جهانی تازه بسازد؟ من و کودکام به بند کشیده شده بودیم و پیشاپیش محکوممان کرده بودند که روزگارمان را در این دنیای کهنه سرکنیم. از این رو کودکام را رها کردم. او را از دل خود بیرون راندم. آخر این بچه به هر کاری توانا بود، تنها یک کار از دستاش برنمی آمد، این که آن دایره‌ی شیطانی را بشکافد و از مدار آن بیرون بزند.

فپس سال‌هایی را که تا دبستان پیش رو داشت، به مفهوم واقعی کلمه به بازی گذراند. من بازی را در حق او روا می‌داشتم، اما نه آن بازی‌هایی که او را مهبای بازی‌های بعدی می‌کردند: قایم باشک و گرگام به هوا، شمردن و قیچی کردن، دزد و ژاندارم. من برای او بازی‌های دیگری می‌خواستم، بازی‌هایی پاک، قصه‌هایی جز آن‌هایی که می‌شناسیم. اما چیزی به ذهن‌ام نمی‌رسید. او دل‌بسته‌ی تقلید بود و بس. کسی باورش نمی‌شود، اما برای امثال ما راه‌گریزی نیست. همه چیز پیوسته به بالا و پایین، خیر و شر، روشن و تاریک، کمیت و کیفیت، دوست و دشمن تقسیم می‌شود، و آن‌جا که در قصه‌ها، موجودات یا حیوانات دیگری پیدا می‌شوند، بلافاصله خصوصیات انسان‌ها را به خود می‌گیرند.

از آن‌جا که دیگر نمی‌دانستم او را چه‌گونه و با چه هدفی پرورش دهم، از این کار یک‌سر گذشتم. هانا دریافت که من دیگر به فپس اعتنائی ندارم. یک‌بار خواستیم در این باره گفت‌وگو کنیم. هانا چنان به من خیره شد که گویی هیولائی پیش روی خود دارد. نتوانستم هرچه را در دل داشتم، بر زبان بیاورم. هانا از جا برخاست، کلام‌ام را برید، و به اتاق بچه رفت. شب بود، و از آن شب، او، که هم‌چون من کم‌تر اهل دعا بود، با بچه دست به دعا برداشت: «خسته‌ام، نیازمند آرامش. خدای مهربان، ایمان‌ام بده.» و چیزهایی از این

دست. به دعاشان هم اعتنائی نکردم، اما بی‌شک آن‌دو در دعا‌های خود راه دوری رفتند. به گمان‌ام هانا می‌خواست با این کار پسرک را از بلا دور کند. به نظر او، در این راه هر چیزی پذیرفتنی بود، چه صلیب چه طلسم، چه اوراد جادویی چه هر چیز دیگر. در واقع حق با او بود. چراکه به‌زودی فیپس به میان گرگ‌ها می‌رفت و در کنار آن‌ها زوزه سر می‌داد. چه بسا «اراده‌ی خداوندی» آخرین راه چاره بود. ما هردو او را به دست سرنوشت می‌سپردیم، هر یک به شیوه‌ی خود.

هروقت فیپس با نمره‌ی بد از مدرسه به خانه می‌آمد، سرزنش‌اش نمی‌کردم، اما او را تسلا هم نمی‌دادم. هانا در پنهان خود را می‌خورد. هرروز پس از ناهار می‌نشست و به او در انجام تکالیف‌اش کمک می‌کرد یا از او درس می‌پرسید. هانا وظیفه‌ی خود را تا جایی که امکان داشت خوب انجام می‌داد. اما من به چنان وظیفه‌ئی هیچ اعتقاد نداشتم. برای من فرقی نمی‌کرد که فیپس بعدها به دبیرستان راه بیابد یا نیابد، به جایی برسد یا نرسد. کارگران آرزو دارند فرزندشان پزشک شود، پزشک‌ها می‌خواهند پسر خود را دست‌کم در حرفه‌ی پزشکی ببینند. من از این مقوله سر در نمی‌آوردم. من نه خواهان بودم که فیپس از ما فهمیده‌تر بشود، نه بهتر. من حتی پای‌بند آن نبودم که او به من احترام بگذارد. او ناچار نبود مطیع من باشد و به میل من رفتار کند. نه، من نمی‌خواستم... او فقط می‌بایست از نو آغاز می‌کرد، می‌بایست تنها با یک اشاره به من می‌فهماند که ناچار نیست از کردار ما تقلید کند. اما چنین اشاره‌ئی از او دیده نشد. من نو به دنیا آمده بودم، اما او نو نبود! من نو بودم، نخستین انسان بودم، و همه‌چیز را به هدر داده بودم. من هیچ گامی بر نداشته بودم.

برای فیس آرزوئی در دل نداشتم، هیچ آرزوئی. فقط مانند گذشته او را زیر نظر می‌گرفتم. نمی‌دانم اصولاً درست است که مردی فرزند خود را آن‌گونه زیر نظر بگیرد؟ من مانند پژوهش‌گری که در موضوع مطالعه‌ی خود دقیق شده باشد، این مورد انسانی ناامید - کننده را نظاره می‌کردم، این کودکی را که نمی‌توانستم دوست‌اش بدارم، آن‌گونه که هانا را دوست داشتم، هانائی که امکان نداشت یک‌سر رهاش کنم، چرا که او هرگز سرخورده‌ام نمی‌کرد. آن زمان که با او آشنا شدم، او هم از همان دست انسان‌ها بود که من بودم. با اندامی موزون، پرتجربه، کمی متفاوت، با این‌همه بی‌هیچ تفاوتی. نخست یک‌زن، سپس هم‌سر من. من از این بچه و خودم بازخواست می‌کردم - از او که چرا انتظاری بزرگ را بر نیاورده بود، از خودم که چرا نتوانسته بودم زمینه را برایش آماده کنم. انتظار داشتم این کودک، از آن رو که کودک بود، جهان را برهاند؛ آری، جهان را برهاند. چنین می‌نماید که این گفته طنینی هول‌ناک دارد. راستی هم که من با این کودک رفتاری هول‌ناک داشتم، اما انتظارم از او چیز دهشت‌ناکی نبود. مشکل تنها این بود که من آمادگی بچه‌دار شدن را نداشتم، مانند دیگرانی که پیش از من بچه‌دار شده بودند. وقتی هانا را در آغوش می‌گرفتم، وقتی در آن آغوش تاریک آرامش می‌یافتم، هیچ اندیشه‌ی از ذهن‌ام نمی‌گذشت، نمی‌توانستم بیاندیشم. ازدواج با هانا کار درستی بود، نه فقط به خاطر بچه. اما بعدها هرگز با هانا خوش‌بخت نبودم. فقط مراقب بودم مبادا دوباره باردار شود. هانا باز بچه می‌خواست، از قراین چنین بر می‌آمد. هرچند حالا دیگر در این باره چیزی نمی‌گویم و گامی در این راه بر نمی‌دارد. بعید نیست او به‌ویژه حالا باز به فکر بچه‌دار شدن باشد، افسوس که او سنگ شده است. هانا نه از کنار من دور می‌شود و نه کنار من می‌آید. از من

شکوه دارد، آن اندازه که سزاوار نیست از هیچ انسانی شکوه داشته باشیم، چراکه انسان خداوند چیزهایی درک ناکردنی هم چون مرگ و زندگی نیست. پیش ترها هانا می خواست یک گله بچه داشته باشد، و من مانع می شدم. او به هر شرطی رضا می داد، و من به هیچ شرطی. یک بار که با هم بگومگو می کردیم، به زبان آمد و گفت برای فیپس چه ها می خواهد و چه آرزوها دارد: اتاقی پرنور، ویتامین فراوان، یک دست لباس ملوانی، محبت هرچه بیشتر، همه‌ی محبت‌ها. می خواست انبانی از محبت تدارک ببیند، آن اندازه که برای همه‌ی عمر کفایت کند، از بیم دنیای بیرون از خانه، از بیم آدم‌ها... تحصیلاتی خوب، زبان خارجی، توجه به استعدادهای او. هانا گریه می کرد و رنج می برد، چراکه من به این چیزها می خندیدم. به گمان‌ام هرگز به ذهن هانا خطور نمی کرد که فیپس هم می شود یکی از همین آدم‌ها و به پستی گرایش خواهد یافت، و مانند دیگران تنها به این کار خواهد آمد که دل‌ها را بیازارد، توهین کند، سود خود و زیان دیگران را بخواهد، و دست‌اش را به خون بیالاید، و این گمان من به هزار دلیل درست بود. زیرا بدی، آن‌گونه که ما آن را می نامیم، هم‌چون زخمی چرکین در وجود او نهفته بود. در تأیید این مدعا هیچ نیازی نیست ماجرای چاقو را به میان بیاورم. داستان خیلی پیش ترها آغاز شد، آن زمان که فیپس سه یا چهارساله بود. من روزی به آن پی بردم که او خشم‌گین و گریان دور خود می گشت. برجی که با مکعب‌های تخته‌ای ساخته بود، بازگون شده بود. ناگهان از آه و ناله دست کشید، آهسته و با تأکید گفت: «خانه‌تان را آتش می زنم. همه‌اش را خراب می کنم. داغ‌اش را بر دل همه‌تان می گذارم.» بلندش کردم، روی زانویم نشاندم‌اش و نوازش‌اش کردم. قول دادم برج بازگون شده را دوباره بسازم. هانا که از راه رسید، برای نخستین بار درمانده شد. بچه

را شماتت کرد و پرسید این حرف‌ها را از چه کسی آموخته. بچه قاطعانه پاسخ داد: از هیچ کس.

بعدها دختر بچه‌ئی را که در همان ساختمان زندگی می‌کرد، از پله به پایین هل داد. سپس گویا خود سخت ترسیده بود. چرا که گریه سر داد و عهد کرد دیگر هرگز چنین کاری نکند. اما چندی بعد دوباره همان کار از او سر زد. چند زمانی هم به هر بهانه‌ی کوچک به جان هانا می‌افتاد. اما رفته‌رفته این هم گذشت و فراموش شد.

البته ناگفته نگذارم که فیپس گاهی هم سخت خوش‌زبان می‌شد؛ خوب و مهربان؛ صبح‌ها خوش و خرم از خواب برمی‌خواست. این همه از چشم من پوشیده نمی‌ماند، و چه بسیار پیش آمد که دوست داشتم او را در آغوش بگیرم و ببوسم، آن‌گونه که هانا می‌بوسید. اما من نمی‌خواستم به این چیزها دل خوش کنم و از راه به‌در شوم. سر من کلاه نمی‌رفت. راستی را آن‌چه من به آن امید بسته بودم، چیز ناممکنی نبود. من از کودکان توقع چندانی نداشتم، با این همه آن خواسته‌ی کوچک، آن سر سوزن تفاوت با دیگران، نهایت آرزوی من بود. به‌راستی حق است کودکی که فیپس نام دارد، این‌گونه برای نام خود افتخار بیافرینند؟ با نام سگی خانگی آمدن و رفتن؟ عمری یازده‌ساله را همچون حیوان دست‌آموز به تقلید و به امید تقلید هدر دادن؟ (با دست راست غذا خوردن. با قامت کشیده راه رفتن. به هنگام خداحافظی، دست تکان دادن. با دهان پُر سخن گفتن.)

از آن زمان که فیپس به مدرسه رفت، من بیش‌تر اوقات‌ام را بیرون از خانه می‌گذراندم. به قصد شطرنج‌بازی به قهوه‌خانه می‌رفتم. گاهی هم به بهانه‌ی کار در اتاق‌ام می‌نشستم، در را به روی خود می‌بستم، و کتاب می‌خواندم. با بتی، زن فروشنده‌ئی که در

خیابان ماریا هیلفر زندگی می‌کرد، آشنا شدم و او را پای‌بند خود کردم. برایش جوراب، بلیت سینما، یا خوراکی می‌بردم. بتی زنی کم‌حرف بود، چندان توقعی نداشت، سربه‌زیر بود. شب‌های فراغت خود را یک‌سر به بطالت می‌گذراند و سخت دل‌بسته‌ی خوراکی بود. یک سال تمام اغلب به دیدارش می‌رفتم. در اتاق مبله‌ی او دراز می‌کشیدم. در مدتی که من گیلاسی می‌خوردم، او خود را با مجله‌ئی رنگین سرگرم می‌کرد. سپس بی‌کم‌ترین غرولندی به خواسته‌هایم تن می‌داد. آن سال، به خاطر فیپس، سال پردردسری بود. نه تنها هرگز با بتی به سر نمی‌بردم، بل که در جست‌وجوی راهی بودم تا شاید خود عامل ارضای خویشتن باشم. می‌کوشیدم به آن رهایی بدآوازه‌ئی از زن دست یابم که از چشم‌ها پنهان‌اش می‌دارند. این همه برای آن بود که پای‌بند کسی نشوم، برای آن بود که به استقلال برسم. دیگر نمی‌خواستم با هانا در یک بستر بخوابم، زیرا در این صورت به خواست او تن می‌دادم.

با آن‌که هرگز نکوشیدم غیبت‌های شبانه‌ی خود را توجیه کنم، هانا در نظرم فارغ از سوء‌ظن می‌نمود. روزی پی‌بردم رفتارش دگرگون شده است. پیش‌ترها یک‌بار در کافه‌ی الزاهوف، جایی که اغلب پس از بسته‌شدن مغازه‌ها با بتی دیدار می‌کردم، دیده بود. دو روز پس از آن هم در برابر سینما کسموس در صف بلیت دید و واکنشی عجیب نشان داد: نگاه‌اش چنان با بی‌اعتنایی از من گذشت که گویی با بی‌گانه‌ئی روبه‌رو شده است. رفتارش چنان بود که ندانستم چه کنم. انگار فلج شده باشم، برایش سری جناندم، سپس دست در دست بت به سوی باجه گام برداشتم و، هر چند باورکردنی نیست، اما واقعاً با او به سینما رفتم. پس از تماشای فیلم، که در سراسر آن خود را آماده‌ی سرزنش‌های هانا کردم و در دفاع از خود

سخنانی را به خاطر سپردم، به‌رغم راه کوتاهی که تا خانه در پیش داشتم، سوار تاکسی شدم. گویی با این کار می‌توانستم چیزی را جبران کنم یا حتی مانع وقوع آن شوم. از آن‌جا که هانا اصلاً چیزی نگفت، شتاب‌زده آن‌چه را در ذهن آماده کرده بودم بر زبان آوردم. هانا هم‌چنان خاموش ماند، انگار من از چیزی سخن می‌گفتم که به او هیچ ربطی نداشت. با این‌همه، سرانجام دهان باز کرد و شرم‌گینانه خواست فکر بچه را بکنم. «به خاطر فیپس...» این کلام به میان آمد و من تسلیم شدم. از این که دست و پای خود را گم کرده بود، پوزش خواست. زانو زد و سوگند داد که دیگر هرگز، و من به‌راستی دیگر هرگز بتی را ندیدم. اما نمی‌دانم چرا دوبار برایش نامه نوشتم، حال آن‌که می‌دانستم به نامه چندان اهمیت نمی‌دهد. پاسخی نیامد، و من هم انتظار پاسخ نداشتم. در آن نامه‌ها، انگار با خود یا هانا سخن بگویم، رازهای نهان خود را به‌تمامی بر ملا کردم، به‌گونه‌ای که تا آن زمان هرگز پیش نیامده بود. گاهی می‌ترسیدم مبدا بتی به اندیشه‌ی باج‌خواهی بیافتد. چرا باج‌خواهی؟ برایش پول فرستادم. راستی چرا؟ چون هانا از وجود او باخبر بود؟

آه از این سردرگمی، آه از این چشم‌انداز تهی.

احساس می‌کردم مردی‌ام از میان رفته است، عنین شده‌ام. آرزو داشتم عنین بمانم. اگر حساب و کتابی در کار بود، آن حساب و کتاب به سود من می‌شد. بیرون‌رفتن از جرگه‌ی مردها، پایان‌گرفتن، پایان، ای کاش چنین می‌شد!

اما آن‌چه رخ داد ماجرای من، هانا، یا فیپس نبود، بل که ماجرای پدر بود و فرزند، ماجرای گناهی و مرگی.

زمانی در کتابی خواندم: «شیوه‌ی سرنوشت این است که سر بالا بگیرد.» کاش همه این جمله را که از نابه‌کاری آسمان سخن

می‌گوید، می‌دانستند. آری، راستی که شیوه‌ی سرنوشت نیست در فرودست خود چشمی بگرداند و به جان‌های پریشان زیر پای خود هش‌داری بدهد. دست‌کم آن‌جا که چنین رخ‌داد غم‌انگیزی روی می‌دهد، رخ‌دادی که از جمله او، این بالای خیالی، در آن نقشی دارد، شیوه‌ی سرنوشت چنین نیست. پدر و فرزند. یک فرزند – همین‌که چنین چیزی یافت می‌شود، خود پدیده‌ئی است در ذهن‌نگنجیدنی. در این لحظه جز این کلام چیزی به ذهن‌ام نمی‌رسد، چراکه برای این ماجرای تاریک، واژه‌ی روشنی در کار نیست. تا به آن می‌اندیشی، عقل از دست می‌دهی. ماجرائی تاریک: نخست نطفه‌ی من بود، چیزی به بیان‌نیامدنی و برای خود من هم نه‌چندان آشنا. سپس خون هانا، که کودک در آن پرورش یافت و زمینه‌ساز تولد نوزاد شد. روی‌هم‌رفته ماجرائی تاریک، و این ماجرا سرانجام با خون پایان یافت، با خون کودکانه، درخشان، و جوشان او که از زخم سر جاری شد.

وقتی در دره بر پیش‌آمدگی صخره آرام گرفت، نمی‌توانست سخن بگوید. فقط رو به نخستین هم‌شاگردی‌ئی که خود را به او رساند، گفت: «گوش کن.» می‌خواست دست‌اش را بلند کند، با اشاره چیزی بگوید، یا آن‌که چنگ در بازوی او بیاندازد. اما دست‌اش دیگر بالا نیامد. سرانجام لحظه‌ئی بعد که آموزگار به روی او خم شد، نجواکنان گفت: «می‌خواهم به خانه بروم.»

من هرگز بر آن نیستم که بنا به این گفته بپندارم فیپس واقعاً می‌خواسته کنار هانا و من باشد. همیشه وقتی انسان مرگ خود را نزدیک می‌بیند، خواهان آن است که به خانه برود، و فیپس مرگ خود را نزدیک می‌دید. او یک پسر بچه بود، رسالت نداشت پیام بزرگی را نشر دهد. او کودکی کاملاً معمولی بود، و امکان ندارد در

آخرین اندیشه‌اش به کشفی نو رسیده باشد. سپس دانش‌آموزان و آموزگارشان چوب‌هائی گرد می‌آورند، تخت روان می‌سازند، و فیپس را به او بردورف می‌رسانند. در میان راه، تقریباً در نخستین گام‌ها، فیپس چشم از جهان می‌بندد. روح‌اش پر کشید؟ از این جهان رخت بریست؟ در آگهی مرگ‌اش نوشتیم: «...تنها فرزندمان... در سانحه‌ئی از دست‌مان رفت.» مردی که در چاپ‌خانه سفارش آگهی را یادداشت می‌کرد، پرسید که آیا مایل نیستم بنویسم «تنها فرزند دل‌بند و عزیزمان». اما هانا، که تلفنی با او حرف می‌زد، گفت نه. مسلم است که او فرزند عزیز و دل‌بندمان بود، اما در آگهی نیازی به بیان آن نیست. من چنان ابله بودم که به خاطر این گفته نزدیک بود او را در آغوش بگیرم. احساسات‌ام نسبت به او تا این اندازه بی‌مصرف مانده بود. اما هانا مرا پس زد. راستی آیا من برایش وجود خارجی دارم؟ آخر مرا در چه مورد گناه کار می‌داند؟

هانا، که از مدت‌ها پیش به تنهایی فیپس را تر و خشک می‌کرد، اینک چون سایه‌ئی خاموش در آمد و شد است. گویی چراغی که بر او نور می‌پاشید آن‌گاه که با فیپس و به واسطه‌ئی فیپس در کانون نگاه‌ها قرار داشت، دیگر بر او نمی‌تابد. دربارہ‌ئی او جز این نمی‌توان گفت که گویی هیچ خصلت و ویژگی در او نیست. اما پیش‌ترها چه شاد و سرزنده بود، دل‌نگران، مهربان، و سخت‌گیر، پیوسته آماده‌ئی آن‌که کودک را ره‌بری کند، به حال خود رهایش سازد، و باز تنگ به سوی خود بکشد. مثلاً در پی ماجرای چاقو، چندی روزگار خوشی داشت. سراپا خوبی و تفاهم بود. فرصت یافته بود خوب و بد فیپس را از خود بداند و در برابر هر مدعی مسئولیت خطاهای او را به گردن بگیرد. فیپس سومین سال دبستان را می‌گذراند و با چاقو به یک هم‌شاگردی خود حمله برده بود. نزدیک بود چاقو را در شکم او فرو

کند. پایش لغزیده و چاقو به بازوی پسرک گرفته بود. ما را به مدرسه خواندند و من ناچار شدم به گفت و شنودی عذاب‌آور با مدیر مدرسه، آموزگاران، و پدر و مادر بچه‌ی مجروح تن در دهم - عذاب‌آور از آن رو که یقین داشتم فیپس به آن کار و کارهایی بس شروارانه‌تر تواناست. اما اجازه نداشتیم آن‌چه را از ذهن‌ام می‌گذشت بر زیان بیاورم. از این رو ناچار بودم نظریاتی را بشنوم که برایم کم‌ترین جذابیتی نداشتند. کسی نمی‌دانست که با فیپس چه باید بکنیم. فیپس گاهی حق‌کنان گریه سر داد، گاهی از در لجاجت در آمد، گاهی درمانده نمود، و سرانجام برای آن‌که ماجرا پایان یابد، از کرده‌ی خویش ابراز پشیمانی کرد. با این‌همه نتوانستیم او را مجاب کنیم به سراغ آن بچه برود و از او پوزش بخواهد. به این کار ناچارش کردیم و سه‌تایی به بیمارستان رفتیم. وقتی فیپس به او حمله کرده بود، کم‌ترین کینه‌ئی از او به دل نداشت. اما گمان کنم از آن لحظه که ناچار شد از او پوزش بخواهد، کینه‌اش را به دل گرفت. در سینه‌اش خشم گودکانه‌ئی نبود، بل که در عین خویشتن‌داری نفرتی آرام و بزرگانه درون‌اش را می‌انباشت. به احساسی بغرنج رسیده بود و نمی‌گذاشت کسی به آن پی ببرد. فیپس داشت کم‌کم به انسان بدل می‌شد.

هرگاه به آن‌گرددش دانش‌آموزی که پایان همه چیز بود می‌اندیشم، ماجرای چاقو هم به یادم می‌آید. گویی این دو رخ‌داد به سبب هولی که هر بار یاد فیپس را در ذهن‌ام زنده می‌کند، از آغاز اجزای یک رخ‌داد بوده‌اند. چراکه آن یکی - دو سال دبستان، گذشته از این دو رخ‌داد، هیچ نقشی در خاطر من به جا نگذاشته‌اند. زیرا من به بزرگ‌شدن فیپس، به گسترش دامنه‌ی شعور و احساسات‌اش هیچ اعتنائی نداشتیم. یقین که او با دیگر بچه‌های هم‌سن و سال خود

تفاوتی نداشت و یک سر به آنان می مانست: وحشی و مهربان، پریاهو و خاموش، و این همه به رغم آن ویژگی ها بود که هانا در او سراغ داشت، به رغم بی مانند بودنش در چشم هانا.

مدیر دبستان در محل کارم به من تلفن کرد. چنین چیزی هرگز پیش نیامده بود. حتی وقتی ماجرای چاقو پیش آمد، گفته بودند به خانه تلفن کنند، و این هانا بود که بعداً مرا باخبر کرد. نیم ساعت بعد، مدیر دبستان در سالن شرکت به دیدارم آمد. در آن سوی خیابان به قهوه خانه رفتیم. نخست کوشیده بود در سالن شرکت با من گفت و گو کند، سپس در خیابان. اما در قهوه خانه هم احساس کرد جای مناسبی برنگزیده است. چه بسا برای رساندن خبر مرگ یک کودک هیچ جا مناسب نباشد.

گفت قصور از جانب آموزگار نبوده.

سر جنباندم. آری، قصور از جانب او نبوده.

راهی که در آن گام می زدند هموار بوده، اما فیپس از سر غرور یا کنج کاوی از دیگران جدا می شود، شاید هم برای آن که برای خود خوب دستی بیابد.

مدیر به لکنت افتاد.

پای فیپس روی تخته سنگی می لغزد و به روی صخره ی پایینی می افتد. در اصل زخم سر چندان خطرناک نبوده، اما پزشک بعداً علت مرگ سریع او را پیدا می کند: نوعی کیست. احتمالاً من خود می دانم...

سر تکان دادم. نوعی کیست؟ نمی دانستم کیست چیست.

مدیر گفت همه متأثر شده اند، کمیسیون برای تحقیق تشکیل شده است، پلیس را هم در جریان گذاشته اند. ...

فکرم پیش فیپس نبود، به آموزگارش فکر می کردم و برایش

متأسف بودم. به مدیر دبستان فهماندم که از جانب من بیم هیچ اقدامی نداشته باشند.

گناه از کسی نبود، از هیچ کس.

پیش از آن‌که فرصت شود چیزی سفارش دهیم، از جا برخاستم، یک شیلینگ روی میز گذاشتم و از هم جدا شدیم. به اداره برگشتم، اما لحظه‌ی بعد دوباره به قهوه‌خانه رفتم تا قهوه‌ئی بخورم، هرچند پیش‌تر خواهان چیز تند و تیزتری بودم. اما جرئت نکردم. ظهر شده بود، می‌بایست به خانه می‌رفتم و هانا را باخبر می‌کردم. نمی‌دانم چه گونه از عهده‌ی این کار برآمدم و چه گفتم. گمان کنم وقتی از برابر در آپارتمان و از اتاق نشیمن می‌گذشتیم، همه چیز را دریافت. هرچه بود به سرعت گذشت. ناچار شدم او را بخوابانم و دکتر خبر کنم. از خود بی‌خود شد و آنقدر شیون کرد تا بی‌هوش شد. چنان وحشت‌ناک فریاد می‌کشید که انگار داشت وضع حمل می‌کرد، و من باز مانند آن زمان نگران‌اش بودم. باز تنها این آرزو در دلام بود که بلائی سرش نیاید. یک لحظه هم در فکر فیپس نبودم. پیوسته از ذهن‌ام می‌گذشت: هانا!

روزهای بعد، همه‌ی کارها را به‌تنهایی به سامان رساندم. در گورستان، — زمان خاک‌سپاری را از هانا پنهان کرده بودم — مدیر دبستان سخن‌رانی کرد. روز زیبایی بود. باد ملایمی می‌وزید، نوار دسته‌گل‌ها در هوا پیچ و تاب می‌خورد، انگار جشنی به‌پا بود. مدیر دبستان بی‌وقفه حرف می‌زد. برای نخستین‌بار همه‌ی هم‌کلاسی‌های فیپس را دیدم: گروهی پس‌ریچه که خاموش به پیش روی خود چشم دوخته بودند. در میان‌شان یکی را می‌شناختم، همانی که فیپس با چاقو به او حمله کرده بود. در درون انسان سرمائی هست که موجب می‌شود نزدیک‌ترین و دورترین چیزها به یک اندازه دور جلوه کنند.

گودال گور، کسانی که گرداگرد آن ایستاده بودند، و نیز دسته گل‌ها از نظرم دور شدند. تمامی گورستان مرکزی شهر را می‌دیدم که به دوردست‌ها می‌رفت و در کناره‌ی افق باختر ناپدید می‌شد. هنگامی که دست‌ام را فشردند، فقط فشاری را در برابر فشاری دیگر احساس کردم و بس. چهره‌ها را در دوردست‌ها می‌دیدم، کاملاً واضح، چنان‌که گویی از نزدیک، اما از فاصله‌ی بسیار دور، بسیار بسیار دور.

تو خود زیان سایه‌ها را پیاموزا خود پیاموزا

اکنون، از آن هنگام که همه چیز سپری شده و هانا نیز ساعت‌ها در اتاق خود تنها نمی‌نشیند، بل که به من اجازه داده دری را که چه بسیار از آن به درون می‌گریخت قفل کنم، گاهی با فیپس به زبانی سخن می‌گویم که خود نمی‌پسندم.

وحشی من، عزیز من.

آماده ام او را به دوش بگیرم، به او قول یک بادبادک آبی می‌دهم، قول قایق‌رانی در رودخانه‌ی دونا و خرید تمبر. وقتی پایش به جایی می‌گیرد، بر زانویش فوت می‌کنم و در حل مسائل ریاضی به کمک‌اش می‌روم.

هرچند از این راه نمی‌توانم او را زنده کنم، اما هنوز فرصت هست که بگویم: او را، این پسر را پذیرفته‌ام. نتوانستم با او مهربان باشم، زیرا در برآورد او پُر دور می‌رفتم.

پُر دور نرو. نخست رفتن پیاموز. تو خود پیاموز.

اما نخست باید این کمان اندوه را که میان مردی و زنی کشیده شده است از هم بدرم. این فاصله، سنجیدنی با سکوت، چه‌گونه ممکن است روزی از میان برود؟ زیرا آن‌جا که برای من زمینی پر از مین به شمار می‌آید، تا ابد برای هانا بوستانی خواهد بود.

دیگر نمی‌اندیشم، بل که می‌خواهم از جا برخیزم، از راه‌روی

تاریک بگذرم، و بی آن‌که ناچار باشم چیزی بگویم، به هانا برسم. اگر به او برسم، به هیچ چیز نگاه نخواهم کرد، نه به دست‌هایم که او را در آغوش خواهند گرفت و نه به دهان‌ام که دهان او را در خود جای خواهد داد. هیچ اهمیت ندارد که پیش از بیان هر کلام با چه آوایی به سوی او خواهم رفت، با چه گرمائی پیش از هر محبتی. این رفتن به خاطر آن نیست که او را دوباره به دست آورم، می‌روم تا مایه‌ی زندگی‌اش شوم و مایه‌ی زندگی‌ام شود: با یگانه‌شدن، لطیف و تاریک. اگر در پس این هم‌آغوشی کودکانی بیایند، چه خوب، بگذار بیایند، زندگی کنند، پروبال بگیرند، مانند دیگران شوند. من این موجودات مقدس را هم‌چون کرونوس، هم‌چون پدری پرصلابت و وحشت‌ناک خواهم بلعید. با آن‌ها مهربان خواهم بود و هم‌چون شاه لیر خواهم گذاشت فریب‌ام بدهند. آن‌ها را هم‌سو با زمانه پرورش خواهم داد، نیمی برای زندگی در میان گرگ‌ها، و نیمی پاک و منزّه - و در راهی که پیش رو دارند، چیزی هم‌راه‌شان نخواهم کرد. هم‌چون مردی از این عصر و زمانه: نه دارایی و نه اندرزهای خوب.

اما نمی‌دانم آیا هانا هنوز بیدار است؟

دیگر نمی‌اندیشم. میلی که در پس خنده‌های شبانه احساس واقعی را پنهان می‌دارد، پرتوان است و تاریک.
نمی‌دانم آیا هانا هنوز بیدار است.

اوندینه می رود

Undine geht

ای آدم‌ها! ای هیولاها!

ای شما هیولاها که هانس نام دارید، نامی که من هرگز نخواهم توانست فراموش‌اش کنم.

هرگاه از میان برکه سر در می‌آوردم و شاخه‌ها راه به رویم باز می‌کردند: هرگاه سرشاخه‌ها آب را از بازوان‌ام فرو می‌تکاندند و برگ‌ها، قطره‌های آب را از گیسوان‌ام می‌لیسیدند، به کسی می‌رسیدم که هانس نام داشت.

آری، من این منطق را آموختم‌ام، آموخته‌ام که هر مردی هانس نام دارد، که شما همه هانس نام دارید، همه مثل هم، هرچند همیشه تنها یک نفر است که به این نام خوانده می‌شود، به این نامی که من نخواهم توانست فراموش‌اش کنم، حتی اگر همه‌تان را از یاد ببرم، بی‌کم‌وکاست از یاد ببرم، آن‌گونه که بی‌کم‌وکاست دوست‌تان داشته‌ام. حتی آن زمان که چه بسیار آب‌های سترگ – باران‌ها، رودها، دریاها – بوسه‌ها و تخم شما را به تمامی شسته و با خود برده باشد، باز این نام باقی خواهدماند و در زیر آب فزونی خواهد گرفت، چرا که من

نخواهم توانست از تکرار آن دست بردارم، هانس، هانس، هانس... .
 ای شما غول‌ها، با دست‌های ثابت و ناآرام، با ناخن‌های کوتاه
 و پریده‌رنگ، ناخن‌های ریش‌ریش و چرک‌گرفته، با دگمه -
 سردست‌های سفید‌گردِ مچ دست‌تان، با بافتنی‌های مندرس، باکت
 و شلوار تیره و یک‌دست، باکت چرمی زمخت و پیراهن‌های ساده‌ی
 تابستانی! اما بگذارید دقیق‌تر بگوییم، ای شما هیولاها، و یک بار هم
 شده حقیرتان کنم، چرا که من دیگر باز نمی‌گردم، دیگر اشاره‌ی شما
 را اجابت نمی‌کنم، دعوت‌تان را به گیلاسی، به سفر، به تئاتر
 نمی‌پذیرم. دیگر هرگز باز نخواهم گشت، هرگز آری نخواهم گفت و
 تو و آری. دیگر این سخنان را بر لب نخواهم آورد، و اگر خواسته
 باشید، خواهم‌تان گفت چرا. شما خود پرسش‌ها را خوب
 می‌شناسید و می‌دانید که هر پرسشی با «چرا» آغاز می‌شود. در
 زندگانی من اما پرسشی نیست. من آب را دوست دارم، شفافیت
 متراکم‌اش را، سبزه‌ای موجود در آن را، و موجودات خاموش‌اش را
 (و دیری نخواهد پایید که خود مانند آنان خاموش و بی‌زبان خواهم
 بود)، گیسوان‌ام میان آنان، زیر آب، آبِ عادل، آینه‌ی بی‌تفاوت که
 نمی‌گذارد شما را به چشم دیگری بنگرم. مرز مرطوب حایل میان
 من و من....

من از شما کودکی ندارم، چرا که من با هر پرسشی بی‌گانه بودم،
 با هر خواسته‌ی، هر احتیاطی، هر قصد و غرضی. من در اندیشه‌ی
 آینده نبودم و نمی‌دانم چه گونه می‌توان برای خود در زندگی دیگران
 جا باز کرد. من به خرج معاش نیاز نداشتم، به سوگند و ضمانت. تنها
 هوا، هوای شبانه، هوای ساحل، هوای مرز کفایت‌ام می‌کرد که بتوانم
 برای کلامی دیگر، بوسه‌ی دیگر، برای اعترافی مکرر نفس تازه کنم:
 آری، آری؛ و در پس هر اعتراف، محکوم بودم دوست داشته باشم؛ و

اگر روزی از بند عشق رها می شدم، ناچار بودم به میان آب برگردم، به میان این عنصری که در آن کسی برای خود لانه‌ئی نمی سازد، بالای سر خود سقفی نمی زند، خیمه‌ئی به پا نمی کند. جایی نبودن، جایی نماندن. غوطه خوردن، آرام ماندن، بی هیچ زحمتی به حرکت آمدن، و روزی از روزها خاطرات را زنده کردن، دوباره سر بر آوردن، به برکه‌ئی در آمدن، او را دیدن، و «هانس» گفتن. سرآغاز را آغاز کردن.

«سلام.»

«سلام.»

«تا خانه‌ی تو چه قدر راه است؟»

«خیلی، خیلی.»

«تا خانه‌ی من هم.»

اشتباهی را مدام تکرار کردن، اشتباهی را مرتکب شدن که داغ آن را بر پیشانی داری؛ و بعدها از زیرکی چه سود، و از این تجربه که تن در آب‌های همه‌ی جهان شسته باشی، در آب‌های دانوب، راین، آب‌های تاور و نیل، آب‌های روشن دریا‌های یخ‌زده، آب‌های نیل‌گون دریا‌های آزاد، و آب‌های جادویی مرداب‌ها. انسان-زن‌های خشم‌گین زیان تیز می‌کنند و چشم می‌درانند؛ انسان-زن‌های نرم‌خو در سکوت قطره اشکی می‌فشانند و از این طریق کار خود را پیش می‌برند. و اما مردها لب فرو می‌بندند. بر سر زن و فرزند خود دوستانه دستی می‌کشند، روزنامه را پیش روی خود می‌گسترند، صورت حساب‌ها را بازبینی می‌کنند، یا آن‌که هرچه بلندتر رادیو می‌گیرند و با این حال نوای صدف و آواز باد را می‌شنوند؛ و آن‌گاه که بار دیگر درون خانه رو به تاریکی گذاشت، دوباره آرام و بی صدا برمی‌خیزند، در را باز می‌کنند، رو به پایین پله‌ها، رو به باغ و کوچه گوش می‌خوابانند، و آن صدرا را به وضوح می‌شنوند، صدای

درد آلودی را که از دوردست می‌آید و به موسیقی ارواح می‌ماند: بیا!
بیا! فقط یک بار بیا!

ای شما هیولاها با آن زن‌هاتان!

مگر نگفتی: جهنم است، و این که من کنارش می‌مانم برای دیگران معمائی است حل‌ناشدنی؟ مگر نگفتی: هم‌سر من انسانی بس شریف است، به من نیار دارد، بی من راه به جایی ندارد؟ - این همه را مگر تو نگفتی؟ مگر تو نبودى که در اوج خوش‌دلی با خنده گفتی: هرگز سخت نگیریم، هرگز در این باره سخت‌گیر نباشیم. مگر تو نگفتی: ای کاش این‌گونه باشد و جز این نباشد و هرآن‌چه جز این است درخور اعتنا نیست؟ ای شما هیولاها با آن زبان شیرین‌تان، شما که در پی شیرین‌زبانی زنانه اید که دیگر چیزی کم نداشته باشید، که دنیااتان جفت و جور باشد. شما که زن‌ها را معشوقه و هم‌سر خود می‌کنید، برای یک روز، یک هفته، یک عمر، و می‌گذارید شما را هم‌سر آن‌ها کنند (چه بسا این همه ارزش هُش‌یار شدن را داشته باشد!) شما با آن غیرت مردانه‌تان، با آن گذشت تکبرآمیزتان و خودکامگی‌تان، شما با آن پناه‌آوردن‌تان به زن‌هاتان، با آن خرجی‌دادن‌تان و آن هم‌نشینی و گفت‌وگوی پیش از خواب‌تان، نیروکسب‌کردن‌تان، محق‌بودن‌تان در برابر هرآن‌چه بی‌گانه است، شما با آن درآغوش‌کشیدن‌های ناشیانه و درعین‌حال ماهرانه‌تان، با آن درآغوش‌کشیدن‌های ناشیانه و سربه‌هواتان. این که شما به زن‌هاتان خرج خانه و پولِ لباس و سفر تابستانی می‌دهید مایه‌ی تعجب من شد. شما زن‌هاتان را میهمان می‌کنید (میهمان می‌کنید و مسلماً از جیب خود مایه می‌گذارید). شما می‌خرید و می‌گذارید شما را بخرند. شما مایه‌ی خنده‌ی من اید، مایه‌ی شگفتی من، هانس، هانس. ای شما دانش‌جویان کوچک و کارگرهای سربه‌زیر.

شما که هم‌سر اختیار می‌کنید که شانه به شانه تان کار کند. پس هردو کار می‌کنید. هریک در دانش‌کده‌ئی دیگر داناتر می‌شوید، هریک در کارخانه‌ئی دیگر پیش‌رفت می‌کنید. هردو تلاش می‌کنید، پول روی هم می‌گذارید، و قلاده‌ی آینده را به گردن می‌آویزید. آری، شما هم‌سر اختیار می‌کنید که بر آینده مهر تأیید زده باشید، که فرزند بیاورید. آن روز که هم‌سران تان بارور شوند و با کودکی در شکم شاد و سرخوش گام بردارند، شما نرم‌خو می‌شوید. یا آن‌که ممنوع می‌کنید که هم‌سران تان صاحب فرزند شوند، چرا که می‌خواهید بی‌دردسر زندگی کنید و با جوانی ذخیره کرده‌ی خود رو به پیری بشتابید. آری، این همه ارزش هُش‌یارشدن را دارد! ای شما فریب‌کاران، ای شما فریب‌خوردگان. سراغ من یکی نیابید، سراغ من نیابید!

شما با آن خواب و خیال عاشقانه تان، حیوانات بارکش تان، و هم‌راهان دانا و عاقل تان که اجازه‌ی سخن‌گفتن شان می‌دهید... قه‌قهه‌ی من چندی است که آب‌ها را به جنبش آورده است، قه‌قهه‌ئی غل‌غل مانند که شما که گاه در دل شب وحشت زده تقلیدش کرده‌اید. چرا که همیشه در یافته‌اید که مایه‌ی خنده است و مایه‌ی وحشت، و این که شما خود را بسنده‌اید و هرگز موافق نبوده‌اید. از این رو چه بهتر که شبانه به قصد فرود از پلکان بر نخیزید، رو به حیاط و باغ گوش‌نخوابانید، زیرا چنین کاری معنائی ندارد جز اعتراف به این که انسان را بیش از هرچیز صدائی دردآلود، آن ناله، آن طعمه و ش‌وسه می‌کند، و انسان مشتاقی آن است، مشتاق آن خیانت بزرگ. شما هرگز با خود موافق نبوده‌اید، با خانه‌ها تان و هرآن‌چه که گرد آورده‌اید. هر آجری که فرو می‌افتاد، هر ویرانی قریب‌الوقوع، در پنهان مایه‌ی خوش‌حالی شما بود. از اندیشه‌ی شکست لذت می‌بردید، از

اندیشه‌ی گریز و ننگ، اندیشه‌ی عزلتی که می‌توانست مایه‌ی رهایی شما باشد، از همه‌ی وضع موجود. از بازی با این اندیشه چه لذتی می‌بردید. هرگاه من از راه می‌رسیدم، هرگاه وزش نسیمی از آمدن‌ام خبر می‌داد، از جا بر می‌خاستید و می‌دانستید که تا لحظه‌ی ننگ، تا لحظه‌ی طرد و تباهی، تا لحظه‌ی آن رخداد درک‌ناکردنی چیزی نمانده است. دعوت به پایان، به پایان. ای شما هیولاها، من از آن رو دوست‌تان داشتم که شما معنای این دعوت را می‌دانستید، از آن رو که می‌گذاشتید دعوت‌تان کنند، از آن رو که شما هرگز با خود موافق نبوده‌اید. و من، آیا من هرگز موافق بوده‌ام؟ هرگاه تنها بودید، تنهای تنها، هرگاه ذهن‌تان سرگرم فکر پرفایده‌ئی نبود، هرگاه چراغ اتاق را به سامان می‌رساند، برکه پدید می‌آمد، فضا مرطوب بود و بخارآلود. هرگاه درمی‌ماندید، ازدست‌رفته می‌نمودید، برای همیشه ازدست‌رفته، به یقین ازدست‌رفته، آن‌گاه فرصت من فرا می‌رسید. آن‌گاه من اجازه داشتم وارد شوم، با نگاهی که می‌گفت: بیاندیش! باش! به زبان بیاورا - شما را هرگز درک نکردم، حال آن‌که خود گمان می‌کردید از هر سه نفر یکی شما را می‌فهمد. می‌گفتم: تو را نمی‌فهمم، نمی‌فهمم، نمی‌توانم بفهمم! این‌که شما فهمیده نمی‌شدید، لحظه‌ئی دوام می‌آورد، لحظه‌ئی عالی و باشکوه، این‌که خود نمی‌فهمیدید، نمی‌دانستید چرا چنین است و چنان، مرزها برای چه و سیاست برای چه و روزنامه و بانک و بورس و تجارت و غیره و غیره.

راستی که من آن سیاست‌ظریف را می‌فهمیدم، افکار شما را، اعتقادات‌تان را، عقایدتان را، این همه را من به خوبی می‌فهمیدم، و حتی بیش از این. درست به همین دلیل نادان بودم. من کنفرانس‌ها را بی‌کم‌وکاست می‌فهمیدم، تهدیدهای شما را، دلیل و برهان‌تان را.

سنگر گرفتن هاتان را چنان خوب می فهمیدم که دیگر فهمیدنی نبودند. و این همان چیزی بود که شما را به تکاپو و امی داشت، نامفهوم بودن تمامی این چیزها. چراکه این انگارِ بزرگ و پنهان شما از جهان بود، و من به معجزه‌ی خود انگارِ شما را از درون تان آشکار کردم، انگارِ ناشدنی شما را. در انگارِ شما زمان و مرگ رخ نمود، شعله کشید، و هرچه سوختنی، سوخت. نظم در حجاب جنایت، شب به استفاده‌ی سوء رفته برای خواب، زنان تان بیمار از حضور شما، فرزندان تان از سوی شما محکوم به قبول آینده. اینان مرگ را به شما نیاموختند، بل که آن را ذره ذره با شما در آمیختند. اما من آن زمان که همه چیز کامل، روشن، و پرشر و شور بود، با یک نگاه به شما آموختم - به شما گفتم: مرگ در این است. و: زمان با این است. و نیز: مرگ پروا! و: زمان بمان! من این همه را با شما گفتم و تو حرف زدی، دل دار من، با صدائی آرام، عاری از هر دروغ؛ و رهاشیدی، رها از هر حایل. روح مغموم خود را عیان کردی، روح مغموم و بزرگ خود را که به روح دیگر مردها می مانست و از آن نوع بود که برایش مصرفی معین نشده است. و از آن جا که من برای هیچ مصرفی معین نشده‌ام، و شما نیز خود را برای مصرفی معین شده نمی دیدید، میان ما همه چیز خوب و خوش بود، یک دیگر را دوست داشتیم. از روح واحدی بودیم.

مردی را می شناختم که هانس نام داشت و با همه فرق داشت. یکی دیگر را می شناختم، او هم با همه فرق داشت. و یکی را که با دیگران کاملاً فرق داشت و نامش هانس بود. دوست اش داشتم. در کنار برکه به دیدارش می رفتم، و راه می افتادیم، بی مقصد معین. در سرزمین دانوب با من سوار چرخ فلک شد، در شوارتسوالد زیر چنارهای بولوار بزرگ با من پرنو نوشید. دوست اش داشتم. در

ایستگاه شمال ایستاده بودیم و قطار پیش از نیمه‌شب حرکت می‌کرد. به قصد وداع دست تکان ندادم، با دست به نشانه‌ی پایان اشاره‌ی کردم. به نشانه‌ی پایانی که پایان ندارد. پایانی در کار نبود. از چنین اشاره‌ی نهراسید، غم‌ناک نیست، بر ایستگاه‌های قطار و جاده‌ها حریر سیاه نمی‌کشد، دست‌کم کم‌تر از تکان دستی ظاهر سازانه که با آن چه بشیار چیزها به پایان می‌رسد. برو مرگ، و بمان زمان. معجزه را رها کن، گریه را. دست در دست حلقه نکن، نه سوگندی، نه تمنائی. این همه را رها کن. فرمان این است: یقین بدان که چشم چشم را بسنده است، که یک سبز بسنده است، که تنها یک نوازش دست بسنده است. و این چنین مطیع قانون باش و نه احساس. مطیع تنهایی. آن تنهایی که در راه آن کسی مرا هم‌راهی نمی‌کند.

می‌فهمی؟ من هرگز شریک تنهایی تو نخواهم شد. چرا که تنهایی من قدیم‌تر است و دیرپاتر. من آفریده نشده‌ام که شریک دل - مشغولی‌های شما باشم، شریک این دست دل‌مشغولی‌ها! چه گونه می‌توانم من این‌گونه دل‌مشغولی‌ها را به رسمیت بشناسم بی آن‌که قاموس خود را زیر پا بگذارم؟ چه گونه می‌توانم به اهمیت دل‌مشغولی‌های شما معتقد شوم؟ چه گونه به شما معتقد شوم، تا وقتی واقعاً به شما معتقد ام، تمام و کمال معتقد ام که شما بیش از گفته‌های ذلیل و پرافاده‌ی خود هستید، بیش از اعمال پست خود، بیش از سوءظن‌های ابلهانه‌ی خود. من همیشه بر این باور بوده‌ام که شما بیش از این اید، سلح‌شور، خداگونه، نه چندان دور از روح و روانی در خور شاهانه‌ترین نام‌ها. هرگاه که دیگر درباره‌ی زندگی‌ات چیزی برای گفتن نداشتی، راست می‌گفتی، اما تنها در این حالت. آن‌گاه همه‌ی آب‌ها ساحل را در می‌نوردیدند، رودها سر می‌کشیدند،

صدها نیلوفر آبی می شکفتند و در آب شناور می شدند، و دریا آهی بود پر قدرت، به تلاطم می آمد، به تلاطم، و رو به ساحل می گذاشت، و تن به ساحل می کوفت، چنان که از پوزه اش کف فرو می ریخت.

خیانت کاران! هرگاه چاره‌ی دیگری نمی دیدید، به دشنام روی می آوردید. آن‌گاه ناگهان واقف می شدید که چه چیز من در چشم تان غریب می نماید. آب و حجاب و چیزی که در کلام نمی گنجد. آن‌گاه ناگهان من به خطر بدل می شدم، خطری که شما به موقع به آن پی می بردید، آن‌گاه من منفور می شدم و به یک چشم برهم زدن همه چیز مایه‌ی پشیمانی. بر نیم‌گت کلیسا، در برابر زنان تان، فرزندان تان، در برابر همگان ابراز پشیمانی می کردید. شما در برابر نهادهای بزرگ، بسیار بزرگ خود بسیار شجاع بودید و از من ابراز پشیمانی می کردید و هرآن‌چه را در شما به تزلزل آمده بود استحکام می بخشیدید. دیگر جای شما امن بود. به سرعت قریان‌گاه را آماده می کردید و مرا به مذبح می بردید. خون من آیا به مذاق تان خوش آمد؟ از خون قوچ، از خون نهنگ سفید آیا چیزی‌کی در آن بود؟

خوشا به حال شما! شما را دوست دارند و چه بسیار گناهان را بر شما می بخشند. با این همه از یاد نبرید که شما مرا به این جهان فرا خواندید، که شما مرا به خواب دیدید، آن دیگری را، آن موجود دیگرگونه را، آنی را که با اندامی دیگرگون جانی همانند جان شما دارد، آن ناآشنائی که در جشن عروسی تان نوحه سر می دهد، با پاهای خیس از راه می رسد، و از بوسه اش می ترسید به کام مرگ فرو شوید، و دیگر هرگز آن‌گونه نمیرید که آرزو دارید بمیرید: بی سر و سامان، مجنون، و در بالاترین حد شعور.

چرا پیش از رفتن گفتنی را نگوییم، چرا شما را خوار نسازم؟

تنها یک لحظه، و بعد خواهم رفت.

راستی که شما را بار دیگر دیدم، و شنیدم به زبانی سخن می‌گویید که بهتر است با من به آن زبان سخن نگویید. حافظه‌ی من ترحم نمی‌شناسد. به‌ناچار رفته‌ها را یک‌به‌یک به یاد می‌آوردم، خیانت‌ها و خواری‌ها را. در مکان‌های قدیم شما را دوباره دیدم. این بار آن مکان‌های روشن در نظرم آلوده‌ی ننگ می‌نمودند. از شما چه سر زده است؟ خاموش ماندم، کلامی بر لب نیاوردم. بهتر آن‌که گفتنی را خود بر زبان بیاورید. مثنی آب بر آن مکان‌ها افشاندم، باشد که چون خاک گور سبز شوند. باشد که سرانجام روشن بمانند. اما مرا این گونه یسارای رفتن نیست. بگذارید بار دیگر از خوبی‌هاتان بگویم که جدایی این‌چنین نباشد، که جدایی نباشد.

با این همه، کلام‌تان دل‌نشین بود، سرگردانی‌هاتان، جد و جهدتان، و چشم‌پوشی‌تان از حقیقت بی‌نقصان، تا شاید نیم‌حقیقتی گفته شود، تا شاید روشنی بتابد به آن نیمه‌ی جهان که شما با همه‌ی جد و جهد خود به‌زحمت توان دریافت‌اش را دارید. چه جسور بودید شما، جسور در برابر دیگران – و نیز ترسو، و اغلب از آن رو جسور که ترسو جلوه نکنید. چه بسیار پیش از کش‌مکش، نابه‌سامانی را که می‌آمد دیدید، با این همه کمر به کش‌مکش بستید و بر گفته‌ی خود پا فشردید، هرچند از آن پافشاری چیزی عایدتان نمی‌شد. شما علیه مالکیتی معین و به هواخواهی مالکیتی معین به جدال برخاستید، برای نابودی زور، و نیز به هواخواهی اسلحه، به هواخواهی آن‌چه تازه است و آن‌چه قدیم است؛ به هواخواهی رودها و نیز تنظیم رودها، به هواخواهی سوگند و نیز علیه سوگند یادکردن. و بدانید که شما علیه سکوت خود قیل‌وقال می‌کنید و با این همه دست از قیل‌وقال بر نمی‌دارید. این رفتار چه بسا درخور تحسین است.

در اندام کم‌تحرک شما، لطافت‌تان درخور تحسین است. نیکوکاری که می‌کنید، از سر ملایمت که دست به کاری می‌زنید، چیزی لطیف، بسیار لطیف جلوه‌گر می‌شود. آن‌گاه که کلام خود را با دیگری در میان می‌گذارید، یا آن‌که به کسی گوش فرا می‌دهید و او را می‌فهمید، لطافت شما از لطافت زنان‌تان بس لطیف‌تر است. اندام کم‌تحرک شما وامانده است، اما شما خود از هر سنگینی، هر غم‌ناکی، به‌دور آید. لب‌خند شما می‌تواند کاری‌کننده حتی ژرف‌ترین بدگمانی دوستان‌تان به درازای یک لحظه بی‌پایه و اساس شود.

دست‌های شما درخور ستایش‌اند، آن‌گاه که چیزی خردشدنی را در دست می‌گیرید و به‌دور از آسیب حفاظت‌اش می‌کنید، آن‌گاه که باری را به دوش می‌کشید و مانعی را از سر راهی بر می‌دارید. دست‌های شما حاصلی بس محدود به بار می‌آورند، اما حاصلی ارزش‌مند که به سود شما شهادت خواهد داد.

چه زیباست آن‌گاه که روی دستگاهی خم می‌شوید، آن را می‌فهمید، راه می‌اندازید، و توضیح می‌دهید، آن اندازه توضیح می‌دهید که از فرط توضیح همه‌چیز به معما بدل می‌شود. تو نبودی که می‌گفتی این فلان اصل است و آن بهمان نیرو؟ راستی این گفته‌ئی خوب و زیبا نبود؟ هرگز کسی توانست از روده‌ها، نیروها، از مغناطیس و محرک، از هسته و دیگر چیزها آن‌گونه سخن بگوید که تو گفتی.

دیگر کسی از عناصر، از عالم، و از تمامی ستارگان آن‌گونه سخن نخواهد گفت.

هرگز کسی این‌گونه از زمین سخن نگفته است، از ترکیب آن، و از ادوار آن. در آن سخنان همه چیز کاملاً واضح بود: بلورها، آتش‌فشان‌ها و خاکسترها، یخ‌ها و گدازه‌های درونی.

هرگز کسی این‌گونه درباره‌ی انسان سخن نگفته است، درباره‌ی شرایط زندگی او، درباره‌ی دل‌بستگی‌هایش، دارایی‌اش، انگارهایش، درباره‌ی انسان بر زمین خاکی، ساکنان زمین قدیم و زمین آینده. این گونه سخن گفتن و این اندازه اندیشیدن خوب بود و به‌جا.

هرگز اشیا آن جاذبه را نداشتند که به‌هنگام سخن گفتن تو، و هرگز کلام آن اندازه پرمغز نبود. به واسطه‌ی تو زبان می‌توانست اوج بگیرد، مجنون شود، یا بس نیرومند. تو با واژه‌ها و جمله‌ها همه کاری کردی، با آنها حرف خود را فهماندی، یا که آنها را دگرگون کردی، چیزی را نام نو دادی، و اشیائی که نه واژگان پوشیده و نه عیان را می‌فهمند گویی از این نام نو به جنبش در آمدند.

و هیچ‌کس نمی‌توانست به این خوبی بازی کند، ای هیولاها! هر بازی که هست اختراع شماست، بازی اعداد و بازی واژگان، بازی رؤیا و بازی عشق.

هرگز کسی این‌گونه از خود سخن نگفته است، راست، تقریباً راست، تقریباً بی‌رحمانه. خم‌شده به روی آب، تقریباً ناامید. جهان دیگر تاریک است، و من گردن‌بند صدف را نخواهم توانست به گردن بیاویزم. برکه‌ئی نخواهد بود. ای توئی که با دیگران متفاوت ای. من زیر آب ام، زیر آب.

و اینک آن بالا کسی می‌گذرد و از آب نفرت دارد و از سبزی، و نمی‌فهمد، هرگز نمی‌فهمد. همان‌گونه که من هرگز نفهمیدم.

به یک چشم برهم زدن خاموش،

هنوز تا لحظه‌ئی

دعوت را

شنوا.

بیا، فقط یک بار، بیا.

ماکس فریش

Max Frisch

۱۹۹۰-۱۹۱۱

ماکس فریش، داستان‌نویس و نمایش‌نویس سوئیس، در ۱۵ ماه مه ۱۹۱۱ به دنیا آمد. معماری خواند و تا هنگامی که به آمریکا و مکزیک سفر کرد (۱۹۵۱-۱۹۵۲)، در همین رشته فعالیت داشت. اما پس از این سفر به نویسندگی رو آورد. وی در رمان‌های خود به مسئله‌ی هویت فردی می‌پردازد و خواستار آن است که شخص این آزادی را داشته باشد که در موارد معین رفتاری متفاوت با عرف معمول داشته باشد. در نمایش‌نامه‌های او نیز اغلب با مضمون‌های گناه، قدرت، و عدالت روبه‌رو می‌شویم. در میان رمان‌های او می‌توان به *اشتیلر* و *هومو فابریک* اشاره کرد. از نمایش‌نامه‌های مشهور او می‌توان *دیوار چین*، *وقتی جنگ تمام شد*، و *آتش‌افروزان* را نام برد.

طرح

Skizze

هایتریش گوتلیب شینس، وکیل دادگستری و پدر چهار فرزند تن‌درست که بزرگ‌ترین آن‌ها به‌زودی ازدواج خواهد کرد، پنجاه و شش ساله است که روزی به گفته‌ی خودش با روح روبه‌رو می‌شود... . شینس، چنان‌که از نام‌اش بر می‌آید، فرزند خانواده‌ی محترم است؛ شر و شور روبه‌روشدن با روح از کودکی با او بوده؛ پیانو می‌زند و در دوران تحصیل بسیار سفر کرده است: پاریس، رم، فلورانس، سیسیل. بعدها لندن، برلین، و مونیخ، شهری که در آن چندی اقامت می‌کند. در انتخاب رشته‌ی تحصیلی، میان تاریخ هنر و علوم طبیعی سرگردان می‌ماند؛ حرفه‌ی وکالت را نهایتاً پدرش، که خود وکیل اسم و رسم داری به شمار می‌آمده، برای او بر می‌گزیند، و این حرفه خیلی زود موفقیت‌های معمول را برایش به ارمغان می‌آورد؛ زندگی زناشویی و مقام‌های افتخاری، که در میان آن‌ها مقام‌هایی هم دیده می‌شوند که فقط از لحاظ اجتماعی دهان‌پرکن نبوده‌اند، بل که واقعاً مهم بوده‌اند: امداد زمستانی، حفاظت از آثار تاریخی، کلاس‌های کارآموزی برای آوارگان، انجمن‌های هنری، و

غیره... روبه رو شدن او با روح نه تنها از نظرها پنهان نمی ماند، بل که حتی چند هفته‌نی موضوع گفت‌وگو در ترامواها می شود. با این همه، جهان خارج (البته اگر بتوان شهری با وسعت متوسط را «جهان خارج» نامید) قضیه را نوعی بیماری به حساب می آورد، موردی اسرارآمیز، شایان توجه، و تکان‌دهنده، اما به هر حال بی هیچ پی‌آمدی برای جهان خارج.

صبح یک روز یک‌شنبه، شینس به عادت چندین ساله‌ی خود، به قصد حفظ تن‌درستی به جنگل رفته است. سگ‌اش همراهش است؛ برف می بارد. او که در این ناحیه بزرگ شده و حتی خانه‌ی آبا و اجدادی‌اش هم همین جا بوده است، جنگل را مثل زندگی خودش خوب می‌شناسد. سگ هم، سگی درشت‌اندام از نژاد آلمانی، با او خوب آشناست. وقتی شینس در نقطه‌نی که انتظارش را دارد، به میدان‌گاه موردنظر خود نمی‌رسد، تعجب‌اش چندان کم نیست، با این حال دست و پای خود را گم نمی‌کند. چند لحظه از رفتن باز می‌ماند؛ سگ هم با زبان آویخته و بخارآلود در کنارش می‌ایستد. برف می بارد، اما نه آن‌چنان سنگین که بگویی شینس راه را گم کرده است. راه به خوبی دیده می‌شود، فقط از میدان‌گاه خبری نیست. سگ ناچار است کمی منتظر بماند تا او برای خود یک سیگار برگ روشن کند. شینس هروقت در کار خود و او می‌ماند، چه در مقام وکیل دادگستری و چه پیش‌ترها در مقام سرگرد ارتش، به یک سیگار برگ پناه می‌برد. سیگار برگ آرامش می‌آورد. امکان نابودی درخت‌ها همیشه هست، حتی ممکن است گروه‌گروه درخت و چه بسا نیمی از جنگل از میان برود، اما این باورکردنی نیست که میدان‌گاهی ناپدید شود. شینس با خود می‌گوید چنین چیزی دست بالا در عالم شعر و شاعری امکان دارد؛ مثلاً آن‌جا که شاعر بخواهد در عالم تخیل،

گذشت زمان درازی را نشان بدهد. شینس اهل مطالعه است. راه می افتد تا سنگ را بیش از این در انتظار نگذارد. در حین رفتن، سیگار برگ خود را دود می کند و افکاری از هردست به ذهنش راه می یابند. بالاخره این میدان گاه لعنتی یک جایی پیدایش خواهد شد. شینس زمانی استعداد خود را در شاعری آزموده است، اما علتی در میان نیست که کسی به این مطلب پوزخند بزند. به هر حال، همان طور که گفته شد، شرو شور روبه رو شدن با روح از کودکی برایش مقوله‌ئی آشنا بوده است. بعدها هم مدتی به تحصیل علوم طبیعی رو می آورد. چه دوران خوشی. شینس از یادآوری خاطرات آن زمان به وجد می آید. میکروسکوپ و غیره. یکی - دو دانستی هنوز در حافظه اش مانده است. البته امکان دارد برخی معلوماتش رنگ باخته باشند، اما هنوز خوب می تواند برای بچه‌ها توضیح بدهد که چوب در زیر ذره بین چه شکلی دارد و چه طور می شود که آب از ریشه بالا می رود و به شاخه‌ها می رسد. افسوس که امروزه بچه‌ها این چیزها را در مدرسه یاد می گیرند. شینس همیشه ذره بین را همراه دارد، حتی وقتی که تنهاست. و بعدها تاریخ هنر، در کلاس درس پروفیسور ولفلین در مونیخ. آن هم به نوبه‌ی خودش دوران خوشی بود. شینس از آن زمان به خوشی یاد می کند. در انجمن هنری گاهی فقط گفته‌ی اوست که محتوایی دارد. این همه را ولفلین پیر تنها با یک مورد آبروریزی مختصر یادش داده است. و بعد طولی نمی کشد که شینس تاریخ هنر را می کند. با این حال، هنوز یکی - دو مطلب به یادش مانده، مثلاً دورر و چیزهایی از این قبیل. دنیا، البته اگر خواسته باشیم شهری با وسعت متوسط را چنین بنامیم، چندان به خطا نمی رود که هاینریش گوتلیب شینس را مردی باکمال و صاحب روح به شمار می آورد. البته او خود هرگز از روح حرفی به

میان نمی‌آورد، و این خود نکته‌ئی در خور توجه است. او هرگز این واژه را بر زبان نمی‌آورد، گویی از آن نفرت دارد؛ به هر نحو شده، و اغلب با هوش‌یاری بسیار، از ذکر آن پرهیز می‌کند، انگار آن را نکوهیده می‌داند، دست‌کم در به‌کاربردن آن بسیار محتاط است. راستی که شینس از وحشت‌ناکی روح، روح واقعی، باخبر است و می‌داند روح چیزی است شبیه به زلزله که نباید فرایش خواند، چیزی فاجعه‌بار که هستی را در هم می‌ریزد، چیزی که اگر با درایت بسیار حریف‌اش نشوی، مرگ‌بار خواهد بود.

از میدان‌گاه خبری نیست.

ساعت پنج بعدازظهر است. موقع ناهار، در خانه چشم‌انتظار شینس بوده‌اند. هوا رو به تاریکی می‌گذارد، به گونه‌ئی که به‌زودی دیگر چیزی دیده نخواهد شد. شینس روی تنه‌ی درختی قطع‌شده می‌نشیند. خوش‌حال است که با ردی از کار انسانی روبه‌رو شده است. اما باز دل‌اش خالی از دل‌ه‌ره نیست. سگ در برابرش ایستاده، نفس نفس می‌زند، وحشت‌زده و آشفته می‌نماید. شینس با خود فکر می‌کند سگ چنان حالی دارد که گویی زلزله‌ئی قریب‌الوقوع را حس کرده است! دیگر برایش سیگار برگی نمانده است. پیوسته برف می‌بارد. سکوت، نفس‌نفس‌زدن سگ، فقط برای آن‌که سکوت در میان درخت‌ها سنگین‌تر شود. از بالای یک درخت کاج، مشتی برف به زیر می‌غلند، کاملاً نزدیک، اما بی‌هیچ صدائی، طوری که انگار کر شده‌ای. سپس شینس همان کاری را می‌کند که معمولاً عادت آدم‌های کتاب‌خوان است: به قصد شوخی به موقعیت خود به چشم موضوعی ادبی نگاه می‌کند. هوائی گرگ و میش، زمانی وهم‌آلود، سکوت در میان شاخ و برگ درختان، و سگ. همه‌چیز حال و هوائی ادیبانه دارد، به گونه‌ئی آشنا می‌نماید؛ و ترس از ناشنوایی ناگهانی

هم چندان بی سبب نیست. شینس به وضعیت خود کاملاً آگاه است، سوت نمی زند، اما این شوخ طبعی که به موقعیت خود از دیدگاه ادبی نگاه می کند، دقیقاً به رفتار پسر بچه‌ئی می ماند که به ناچار باید به زیرزمین برود و در میان راه سوت می زند. این نکته هم از چشم شینس پنهان نمی ماند. برف آب دار را از کلاه خود می تکاند. مصمم است از جا برخیزد و راه بیافتد. از کدام سو؟ سگ می بیند که صاحب اش قطعه چوبی از زمین بر می دارد. از شوق این که او چوب را پرتاب خواهد کرد، به هیجان می آید و بی هوده شروع به دویدن می کند. شینس کاملاً بی اراده چوب را به تنه‌ی درخت می کوبد. نه از ترس ناشنوا بودن! همین طوری، بی هیچ قصد خاصی. صدای خوردن چوب به درخت: خفه، تقریباً بی هیچ طنینی، و این به رغم آن است که او هر بار چوب را محکم تر فرود می آورد و این کار را آن قدر ادامه می دهد تا تکه چوب خرد می شود. اما صدائی که واقعاً شنیده شود در کار نبوده است. همه چیز مثل پنبه پوک است. حتماً به خاطر بارش برف. دلیلی ندارد که شینس ناگهان کر شده باشد. قلاده را به گردن سگ می بندد. باید راه بیافتد. خوب می داند که نباید برای هیچ و پوچ خودش را عصبی کند. از چنین کاری چیزی عاید نمی شود. بالاخره هر جنگلی جایی به پایان می رسد! به ویژه که آن دو، شینس و سگ، هنوز از جاده پرت نیافتاده اند. غرغر فروخورده‌ی سگ به شینس می فهماند که کسی نزدیک می شود، از پشت سر. با خود می گوید نکند گمان کنی روح به سراغات آمده است. سگ پارس می کند، طوری که شینس ناچار می شود قلاده را هر چه محکم تر بگیرد. مردی که پالتوی ماهوتی به تن دارد، از او پیشی می گیرد، شاید یک جنگل بان، یک هیزم شکن، یا یک دوست دار طبیعت که روز یکشنبه را به راه پیمایی می گذرانند و دوست دارد دور از غوغای جمعیت باشد.

شینس می‌گوید: «اجازه می‌دهید؟»

با آن‌که عرق بر پیشانی‌اش نشسته است، ظاهری خون‌سرد به خود می‌گیرد و از شنیدن صدای خودش که راه شهر را می‌پرسد خوش حال می‌شود. در حین پرسش، ناچار است قلاده‌ی سگ را که مدام پارس می‌کند، محکم بکشد. از این رو فرصت نمی‌یابد که از نزدیک به چهره‌ی مرد نگاهی بیاندازد.

- راه را گم کرده‌اید؟

شینس می‌خندد. «بله. تا به حال چنین چیزی پیش نیامده

بود.»

خودش حس می‌کند که این گفته تا چه اندازه گزافه می‌نماید: آدمی که هرگز در زندگی راه گم نکرده است! اضافه می‌کند: «حال آن‌که این جنگل را به همان خوبی می‌شناسم که خودم را.»

سگ آرام نمی‌گیرد.

- می‌خواهید کجا بروید؟

شینس می‌گوید: «به شهر، به همان جایی که از آن می‌آیم.»

جنگل بان به سگ نگاه می‌کند.

شینس بار دیگر می‌گوید: «به همان جایی که از آن می‌آیم، پیش

از آن‌که تاریک بشود.»

سگ انگار دزد دیده باشد، روی پای خود بند نیست و شینس در کلنجار با او نزدیک است کله پا شود. در نتیجه امکان نمی‌یابد گفته‌ی خود را شمرده بیان کند. سگ لعنتی خیال ندارد آرام بگیرد و در چنین شرایطی تازه می‌فهمی که چه هیكل غول‌آسانی دارد. خوش‌بختانه جنگل بان از او نمی‌ترسد، فقط توجه‌اش به او جلب شده است. از سوی دیگر، درباره‌ی راه بازگشت به شهر نظری ابراز می‌کند که شینس خودش هم می‌توانست به آن برسد: «چرا از همان راهی که آمده‌اید، بر نمی‌گردید؟»

- از همان راه؟

شینس با خود فکر می‌کند چندان هم بی‌راه نمی‌گوید.
- نمی‌دانم، شاید هم دوست داشته باشید هم‌راه من بیایید. به
هرحال از لحاظ مسافت فرقی نمی‌کند، چه از این طرف، چه از آن
طرف...

شینس باید تصمیم بگیرد.

- لطف می‌کنید.

- هرطور میل شماست.

شینس راه پیش را بر می‌گزیند. در میان راه، سگ آرام می‌گیرد.
آن مرد واقعاً جنگل‌بان است. با هم دربارهی سگ گفت‌وگو می‌کنند.
حرف‌هایی که میان‌شان رد و بدل می‌شوند کاملاً عادی‌اند. چرا
می‌بایست جز این می‌بودا بدیهی است که مدام گفت‌وگو نمی‌کنند.
کوره‌راه‌هایی هستند که دایره‌وار امتداد می‌یابند و گوشه و کنار
جنگل را به هم وصل می‌کنند. نزدیک است شینس از خستگی از پا
درآید، با این همه خوش‌نود است. دیگر زمان برایش چندان اهمیتی
ندارد، تنها خواست‌اش این است که یک وقتی به شهر برسد. توی
تاریکی، دیدن مردی که پالتوی ماهوتی به تن دارد، هرلحظه
مشکل‌تر می‌شود. هربار او به سخن می‌آید، از تصورات ادبی و
وهم‌آلودگی این تصور که شینس دارد از راهی دیگر به شهر باز
می‌گردد، و از خیالاتی که در ربع ساعت‌های خاموشی از ذهن‌اش
می‌گذرد، چیزی به جا نمی‌ماند. راستی که حرف‌زدن مرد به روح
شباهتی ندارد. با آن‌که کارمند دولت است، یک‌بار زبان به بدگویی از
دستگاه دولت باز می‌کند. از یک اتحادیه ناراضی است. هنوز برف
می‌بارد. چندی بعد، دامنه‌ی گفت‌وگو به سلولز کشیده می‌شود.
جنگل‌بان می‌بیند که شینس در زمینه‌ی علوم طبیعی معلوماتی دارد

و در مورد شغل او حدس و گمان‌های نادرستی به ذهن‌اش راه می‌یابد. شینس لازم می‌بیند که شغل واقعی خود را بگوید.

- پس شما وکیل دادگستری هستید!

- بله.

- هوم.

- چرا نه؟

جنگل‌بان ماجرای پرونده‌ئی را پیش می‌کشد. پرگویی می‌کند، حرف‌هایش چندان انسجامی ندارند، این است که شینس ناچار می‌شود، گه‌گاه، به شیوه‌ی اهل فن چیزی بگوید تا از تکرار بدیهیات جلوگیری کند. موضوع گفت‌وگو پرونده‌ئی است هم‌چون هزاران پرونده‌ی دیگر، اما جنگل‌بان از پرگویی خود دست‌بردار نیست.

با نظر شینس مخالفت می‌کند: «نه، منظور من این نبود. این مرد دزدی نکرده، او دچار تنگ‌دستی شدیدی بود، چون یک روز...»

- بعد کارش به دزدی کشید.

- نه.

- ولی مگر خودتان نگفتید...

جنگل‌بان با یک‌دندگی خاص آدم‌های کندذهن و کم‌حوصله تکرار می‌کند: «نه. گفتم که، این مرد دچار تنگ‌دستی شدیدی بود، چون یک روز...»

شینس پشت میز کار خود ننشسته، بل که درون جنگل است و جز این چاره‌ئی ندارد که قلاده‌ی سگ غول‌آسای خود را محکم بگیرد و گفته‌های جنگل‌بان را بشنود. این‌جا نه تلفنی در کار است که زنگ آن گفت‌وگو را قطع کند و نه دست‌یاری که به درون بیاید و بهانه‌ئی به دست بدهد تا دکتر بتواند از جای خود بلند شود. شینس جز این راهی ندارد که گفته‌های جنگل‌بان را بشنود. هنوز از

چراغ‌های شهر خبری نیست. پرونده‌ئی که جنگل‌بان دربارهاش پرگویی می‌کند، چندان کسل‌کننده نیست، اما موردی استثنایی هم به شمار نمی‌آید. شینس نمی‌داند به کفاره‌ی کدام گناه ناچار است موضوع را با چنین طول و تفصیلی بشنود. هروقت به یک دوراهی می‌رسند، گفت‌وگو قطع می‌شود. شینس می‌داند که دست‌کم تا رسیدن به نخستین روشنایی شهر به جنگل‌بان نیاز دارد. از این‌رو برایش جز این چاره‌ئی نمی‌ماند که به گفته‌های او گوش فرا دهد. این طور نیست که جنگل‌بان تحمل شنیدن ایرادهای کارشناسانه‌ی او را نداشته باشد! شینس می‌تواند هروقت که بخواهد نظر خود را مطرح کند. جنگل‌بان حرف او را قطع نمی‌کند، اما از عقیده‌ی خود هم بر نمی‌گردد.

مؤدبانه می‌گوید: «می‌فهمم! اما قضیه از این قرار نبود. البته شما از چندوچون مطلب خبر ندارید. آخر یک روز...»
 یک بار شینس می‌گوید: «معذرت می‌خواهم!»
 دیگر طاقت‌اش تمام شده، ناچار است به کناری برود و پای درختی خود را راحت کند. سگ بو می‌کشد، جنگل‌بان منتظر می‌ماند، برف بی‌صدا میان درخت‌ها می‌نشیند.
 شینس صدا می‌زند: «شما جلو بیافتید، خودم را به شما می‌رسانم.»

سکوت... شینس به قصد طولانی‌کردن زمان استراحت، نه فقط لباس خود را با دقتی بیش از معمول مرتب می‌کند، بل که کلاه‌اش را هم از سر بر می‌دارد تا برف آن را بتکاند. حتی پالتوی خود را هم به همین قصد در می‌آورد. جیب‌های خود را یک‌به‌یک می‌گردد تا شاید سیگار برگی بیابد. بی‌هوده. سرانجام با سرو وضعی مرتب و مهیای گفت‌وگوی تازه، با گام‌های سنگین راه می‌افتد. برف

عمیق است، از پاچه‌ی شلوار شینس آب می‌چکد. می‌گوید:
«خوب، باز هم به هم رسیدیم. وقتی ما بچه بودیم، تو این جنگل
راه‌زن‌بازی می‌کردیم. یک‌بار برای من اتفاق جالبی افتاد...»
جنگل بان گوش می‌کند.

شینس داستان خود را این‌گونه به پایان می‌برد: «یک‌لا پیراهن
مانده بودم، واقعاً یک‌لا پیراهن، و مجبور شدم همان‌طور به شهر
برگردم.»

هر دو می‌خندند.

پس از چند گام، شینس می‌گوید: «نکند آن جنگل بان شما
بودید!؟»

- شاید.

سکوت.

جنگل بان می‌گوید: «و بعد قضیه ادامه پیدا کرد. گفتم که،
به شدت تنگ‌دست بود. مسلماً خود شما هم تصدیق می‌کنید که
چاره‌ئی نداشت. این بود که دو چرخه را دزدید و بعد تازه داستان
شروع شد. یک روز مرا به عنوان شاهد احضار کردند.»

این آخرین تلاش شینس برای رهایی از شنیدن ماجرای
دو چرخه است. ماجرائی کوتاه، عادی، و پُر چم و خم، اما واقعی...
وقتی سرانجام به نخستین چراغ‌ها می‌رسند، تقریباً نیمه‌شب است.
در شهر، برف آب شده، همه‌ی چاله چوله‌ها پر از آب اند. قندیل‌های
یخ از تیرهای چراغ آویزان اند. یک لیموزین از میان گودال‌های آب
می‌گذرد و آب را به اطراف می‌پاشد. کسی در خیابان‌ها نیست.
خوش‌بختانه تراموا هنوز کار می‌کند. آخرین تراموا آماده‌ی حرکت
است. شینس فرصت نمی‌یابد آداب خداحافظی را به‌درستی به جا
بیاورد و امیدوار است جنگل بان موقعیت او را درک کند. سگ را به

درون تراموا می‌کشد. در تاریکی خیابان، جنگل‌بان را نمی‌بیند، با این حال، از داخل تراموا کلاه‌اش را که از آن آب می‌چکد، به نشان خدا حافظی تکان می‌دهد.

می‌گوید: «عجب هوائی!»

بلیت‌فروش جوابی نمی‌دهد. فقط دوتا بلیت به سویش دراز می‌کند، یکی برای خود او و دیگری برای سگ غول‌آسایش. سگ در فضای باز تراموا می‌ایستد، حال آن‌که شینس با خشنودی می‌نشیند... در روشنای چراغ، همه چیز چنان است که گویی هرگز نبوده است...



مسلماً وقتی شینس صبح زود با سگ‌اش به گردش می‌رود، کلید با خود نمی‌برد. اما به هر حال واضح است که بیمبا نخوابیده و سخت نگران است.

بیمبا می‌گوید: «دست‌کم تلفن می‌زدی.»

تنها آرزوی شینس: رفتن به حمام، پیش از آن‌که بیمبا برسد کجا بودی؟ امکان ندارد او واقعیت را باور کند. شینس خمیازه می‌کشد، خمیازه‌ئی کم‌وبیش ساختگی، تا مجبور نشود توضیحی بدهد.

- کجا بودی؟

پاسخی در کار نیست. شینس کفش‌هایش را در می‌آورد. در واقع از این‌که به خانه رسیده، خوش حال است؛ ترش رویی‌اش فقط به این قصد است که گفت‌وگویی به میان نیاید. اما تلاش‌اش بی‌هوده است! بیمبا او را می‌شناسد و می‌داند که او قصد دارد از زیر پاسخ شانه خالی کند.

گفت‌وگو نه، فقط یک حمام داغ.

بیمبا شیر را باز می‌کند تا وان پر شود. او هم به نوبه‌ی خود عصبانی است، با این همه، حوله‌ی تمیزی می‌آورد و بی هیچ کلامی آن را دم دست شینس می‌گذارد. عصبانیت او از این بهانه‌های مردانه است: حوصله ندارم، راحت‌ام بگذار! سگ هم خیس آب است و دارد در آش‌پزخانه غذا می‌خورد. بچه‌ها خوابیده‌اند، کلفت خانه هم همین‌طور.

بیمبا می‌گوید: «چرا نمی‌خواهی چیزی بخوری؟ من می‌روم چای و تخم مرغ درست می‌کنم، گوشت سرد هم داریم.»
- متشکرم.

بیمبا نگاه‌اش می‌کند.

- گوتلیب، چه شده؟

شینس می‌گوید «هیچ، خسته‌ام.»

- وان پر شده.

شینس می‌گوید: «متشکرم.»

- تو که تب داری!

شینس می‌گوید: «نه.»

- چرا، تب داری!

شینس می‌گوید: «برو، راحت‌ام...»

- چرا نمی‌خواهی بگویی کجا بودی؟ من که سر در نمی‌آورم.

دست‌کم می‌توانستی تلفن‌کنی! من تمام‌روز چشم‌ام به در بود. داشتم

از نگرانی دیوانه می‌شدم. ما از موقع ناهار منتظرت بودیم، آن وقت

تو نصفه‌شب به خانه می‌آیی و حتی نمی‌خواهی بگویی کجا بودی.

شینس داد می‌زند: «تو جنگل بودم.»

- در را ببند!... خدا کند بچه‌ها بیدار نشده باشند.

صدای شینس ناخواسته اوج گرفته، وگرنه دادزدن در شأن او نیست. حمام کردن شینس سه ربع ساعت طول می کشد. وقتی تر و تازه و جان یافته از حمام بیرون می آید، بیمبا با چشمان اشک آلود گوشه‌ئی نشسته است.

- چی شده؟

بیمبا می گوید: «به من دست نزن!»

ساعت دو می شود. چه خوب بود اگر بیمبا گریه نمی کرد و می شد رفت و خوابید. بیمبا، زنی چهل و چهارساله، مادر چهار فرزند تن درست که بزرگترین آن‌ها به زودی ازدواج خواهد کرد، با شانه‌های لرزان حق‌حق کنان گریه می کند! آن هم فقط به این دلیل که هم‌سرش به خود اجازه داده سراسر یک‌شنبه را در جنگل راه گم کند. شینس می گوید: «بیمبا» و موهای او را که هنوز طراوت خود را از دست نداده، نوازش می کند. «فردا دوشنبه است!»

- خواهش می کنم، برو بخواب.

- من واقعاً تو جنگل بودم.

بیمبا دوباره به گریه می افتد. «اگر دوباره شروع بشود.»

- چی؟

ناگهان بیمبا دست از گریه بر می دارد و می گوید: «چرا دروغ می گویی؟ حتماً پای زنی در میان است، چرا راست‌اش را نمی گویی!»

سکوت.

شینس می گوید: «پای زنی در میان نیست.»

سکوت.

و ناگهان فریاد می زند: «گیریم پای زنی در میان باشد! بله، دروغ گفتم، دروغ گفتم! یک عمر دروغ گفتم.»

بیمبا از گفته‌های او هیچ سر در نمی‌آورد. شینس ربع ساعتی بالاوپایین می‌رود. هاینریش گوتلیب شینس، بی آن‌که مشروب خورده باشد (بیمبا از این لحاظ مطمئن است)، بالا و پایین می‌رود، فریاد می‌زند، و هرچه بیمبا می‌کوشد او را آرام کند، صدایش بیش‌تر اوج می‌گیرد و از دهان‌اش حرف‌های بی‌ربطی در می‌آیند که با هیچ عقلی جور در نمی‌آیند، واقعاً با هیچ عقلی. گفته‌های او همه‌ی باورها را زیر و زیر می‌کنند و از آن‌چه تا دی‌روز معتبر بود، یک عمر معتبر بود، چیزی باقی نمی‌ماند. شاید او واقعاً تب دارد... بیمبا برای توجیه فریادهای دیوانه‌وار او توضیح دیگری نمی‌یابد. بیمبا خود لب فرو بسته است. فقط یک بار می‌گوید: «گوتلیب، من کر نیستم.» بیمبا تاکنون او را در چنین حالی ندیده است.



صبح روز بعد، همان‌طور که گفته شد، صبح دوشنبه، آغاز هفته، بچه‌ها باید به مدرسه بروند، این است که صبحانه را سرپایی و کیف به دست می‌خورند. گو این‌که شینس با این‌گونه بی‌بندوباری‌ها میانه‌ئی ندارد. همان‌صبح، وقتی شینس و هم‌سرش بیمبا با هم صبحانه می‌خورند، چنان می‌نماید که همه چیز دوباره روبه‌راه شده است. از دعوی شب پیش هیچ نشانی نیست. بیمبا رو بدشامبری به تن دارد که او را به شکل خاصی زیبامی‌نمایاند و دارد مثل دیگر مواقعی که نان تازه نخریده‌اند، نان گرم می‌کند. شینس سرش در روزنامه‌ی صبح است و در این‌حال دست‌اش خودبه‌خود تخم‌مرغ را گردن می‌زند. دیگر هر حرف و گفته‌ئی جا و مقام خود را بازیافته است... از تب اثری نیست. شینس حرارت بدن خود را اندازه گرفته است.

بیمبا می‌گوید، «خدا را شکر. ممکن بود سینه پهلو کنی.»
او دیگر داستان جنگل را باور دارد. می‌گوید: «به‌هرحال بعد از

ظهر یک بار دیگر حرارت بدنات را اندازه می‌گیریم. آیتا حسابی سرما خورده است.»
آیتا اسم سگ خانه است.

دوشنبه به روال معمول می‌گذرد؛ فعالیت‌های روزانه، حادثه‌ی نامنتظری با خود ندارند. شینس کاملاً سرحال است. از این رو بلیت‌هائی را که برای تماشای کم‌دی رزنکاوالیر سفارش داده‌اند، پس نمی‌دهند. پس از تئاتر، لیبی تر می‌کنند. همه‌چیز مثل همیشه است. بیمبا پالتو پوستی تیره به تن دارد و بی آن‌که تعمدی در کارش باشد، نسبت به شینس بیش از معمول مهربان است، به گونه‌ئی که انگار با آدم مریض احوالی سروکار دارد. شینس بیش از او به این نکته آگاه است: چیزی شبیه به احتیاط، شبیه به رفتار مادری که نمی‌خواهد دیگران بفهمند فرزندش به بیماری صرع مبتلاست. از آن‌جا که شینس خود را کاملاً سرحال می‌یابد، از این رفتار چندان دل‌گیر نمی‌شود، اما به هر حال آن را احساس می‌کند و امیدوار است هم‌سرش هرچه زودتر این لطف و مهربانی بیش از اندازه را کنار بگذارد. چنین رفتاری، عادت همیشگی بیمبا نیست! به هر حال، شینس دوست ندارد در این باره چیزی بگوید، اما اگر بخواهی ابراز نظر کند، ناچار است بگوید: عزیز دل‌ام، من دیوانه نیستم!

در خیابان، شینس روزنامه‌ئی می‌خرد. همه چیز روال معمول خود را دارد. وقتی به سوی ماشین بر می‌گردد، بیمبا پشت فرمان نشسته است، چراکه هوس کرده کمی رانندگی کند! شینس حرفی نمی‌زند.

بیمبا می‌گوید: «می‌ترسم رانندگی یادم برود.»

در راه خانه، شینس یک کلمه هم حرف نمی‌زند. چنین رفتاری در نوع خود نادر است، اما این‌طور هم نیست که هرگز پیش نیامده

باشد. بیمبا می‌گوید: «گوتلیب چه‌ات شده؟»

- چرا می‌پرسی؟

- خیلی ساکت ای.

شینس می‌گوید: «چیزی نیست. خسته‌ام.»

- اشتاینهوفر عالی بازی می‌کرد!

- خیلی عالی.

- پخته‌تر شده، مگر نه؟

شینس پاسخی نمی‌دهد.

- من که لذت بردم.

شینس با خود می‌گوید اگر همین‌طور ادامه پیدا کنند،

وحشت‌ناک می‌شود. چه چیزی اگر همین‌طور ادامه پیدا کند؟ شینس

این را نمی‌داند، اما در وحشت‌ناک بودن‌اش شکمی ندارد...

در مدتی که شینس سرگرم بستن درِ گاراژ است، بیمبا به‌رغم

بارش باران روی پله‌ها می‌ایستد.

شینس صدا می‌زند: «برو تو!»

بیمبا منتظر می‌ماند. ناگهان کاسه‌ی صبر شینس لبریز

می‌شود. به‌سرعت درِ گاراژ را بالا می‌کشد، کلید برق را می‌زند، و در

ماشین را باز می‌کند.

بیمبا صدا می‌زند: «چی شده؟»

شینس روزنامه را فراموش کرده است.

صدا می‌زند: «برو تو!»

اما بیمبا منتظر می‌ماند، حتی چند پله هم پایین می‌آید. انگار

از این می‌ترسد که مبادا شینس دوباره سوار ماشین بشود و برود.

شینس با خود می‌گوید: به جنگل، سراغ معشوق‌ام، تو جنگل! درِ

گاراژ را دوباره به‌کندی پایین می‌کشد. با خود می‌گوید: طوری

ایستاده که انگار مراقب آدمی مریض احوال است...
سرانجام دوشنبه پایان می‌یابد.

*

سه‌شنبه، چهارشنبه، و پنج‌شنبه هم می‌گذرند، روز پنج‌شنبه شینس با پرونده‌ئی تازه سروکار پیدا می‌کند، پرونده‌ئی نسبتاً عادی: اتهام دزدی. البته نه دزدی دوچرخه. اما شینس بلافاصله به یاد ماجرای دزدی دوچرخه می‌افتد. با آن کششی که در او نسبت به ادبیات یافت می‌شود، هیچ تعجب نمی‌کرد اگر این پرونده به همان داستانی مربوط می‌شد که جنگل‌بان با آب و تاب برایش بازگو کرده بود. اما زندگی آن اندازه شوخ طبع و نکته‌گو نیست که مطلبی را پیش از زمان وقوع اش بروز دهد. دوچرخه‌ئی دزدیده نشده، بل که یک ماشین به سرقت رفته است، یک سیتروئن. شینس شرح واقعه را می‌شنود. ماجرائی عادی، پُر چم‌وخم، اما واقعی. شینس آماده است دفاع از متهم را به عهده بگیرد و با روش همیشگی خود، یعنی با پشت‌کار و دقت بسیار، آن را به سامان برساند. او جز این مشغله‌ئی ندارد که در جست‌وجوی راستی و درستی باشد. پس نظر خود را درباره‌ی پرونده ابراز می‌کند - و آن رسوایی که نباید به بار می‌آید.

نخستین رسوایی شینس.

هاینریش گوتلیب شینس، وکیل دادگستری، فرزند وکیلی صاحب‌نام، مردی مشهور و خوش‌نام، در شهری با وسعتی متوسط، پدر چهار فرزند تن‌درست که به دبیرستان می‌روند یا دبیرستان را تمام کرده‌اند. هاینریش گوتلیب شینس در برابر دادگاهی که سه دهه به آن خدمت کرده است، می‌ایستد و می‌گوید: «نه، این مرد دزدی نکرده، این مرد از صاحب اصلی ماشین دزدتر نیست. این مرد سخت دچار تنگ‌دستی بوده، چون یک روز...»



- نه! این مرد دزدی نکرده.

بعدها این جمله سر زبان‌ها می‌افتد و تنها جمله‌ی قصاری می‌شود که شینس از خود در این جهان به یادگار می‌گذارد... دیگر هجویاتی که مردم درباره‌ی این نخستین رسوایی کوچک کوک می‌کنند، آن اندازه که باید جنبه‌ی عمومی ندارند تا عمری دراز بیایند. یکی از آن‌ها از این قرار است:

- تازه‌ترین خبر را شنیده‌ای؟

- کدام خبر؟

- شینس دیگر وکیل راست‌گرائی نیست.

- پس چی است؟

- وکیل چپ‌گراست.

به این قضیه خیلی‌ها خندیده‌اند، از جمله خود شینس. فقط بیمبا خنده‌اش نگرفته. بیمبا پای تلفن از چندوچون واقعه باخبر می‌شود. شاید راوی با چنین لحنی شروع کرده است: «راستی، برای شوهر محترم‌تان چه اتفاقی افتاده؟»

بی‌سبب نبود که بیمبا پس از آن دادویی داد شبانه، انتظار هر پیش‌آمدی را داشت. شنیدن خبر، روی هم رفته مایه‌ی آسودگی بیمبا می‌شود. باز هم جای شکرش باقی است! اما بدی‌اش این است که مطلب طبعاً در روزنامه هم چاپ می‌شود. شینس گزارش روزنامه را سر صبحانه می‌خواند، نه چندان با خون‌سردی، اما عصبانی هم نمی‌شود.

فقط می‌گوید: «این واقعیت ندارد.»

چه گزارش بی‌شرمانه‌ئی.

روزنامه را کنار می‌گذارد و برای خود قهوه می‌ریزد و می‌گوید:

«مجبورند این گزارش را تعدیل کنند.»

دو روز بعد، جوابیه‌ی او برگشت داده می‌شود، و این بر شینس به شدت اثر می‌کند. این بار هم سر صبحانه. وقتی پست‌چی از راه می‌رسد، بیمبا هنوز در حمام است. شینس پیش از سر رسیدن او، پاکت را در جیب پیژامای خود پنهان می‌کند.

بیمبا می‌گوید: «راستی چرا یک سر نمی‌روی پیش دکتر؟»
این‌که می‌گوید «چرا نمی‌روی...» نشان می‌دهد که هفته‌ها در این فکر بوده است. شینس بیش از خود او به کنه مطلب پی می‌برد. بیمبا پیش خود فکر کرده: پزشک اعصاب. بله، حتماً! البته اگر نخواهیم بگوییم: پزشک روانی... شینس تخم‌مرغ خود را می‌خورد، اما نیم‌ساعت بعد، آن را بالا می‌آورد، اما تا جایی که امکان دارد می‌کوشد بیمبا بوئی نبرد.

- کجا می‌روی؟

پاسخی در کار نیست.

صبح همان روز، شینس به سراغ آشنای خود می‌رود، آشنائی که به حرفه‌ی وکالت اشتغال ندارد، اما یک دوست واقعی به شمار می‌آید. هرچند این دوستی کم‌وبیش یک‌جانبه است، اما شینس جز این یک نفر آشنای دیگری ندارد. در واقع این دوستی آن اندازه که برای شینس ارزش‌مند است، برای آن دیگری نیست. آشنای شینس نوازنده است، آدم نازنینی که به سادگی گفته‌ی مخاطب خود را تأیید می‌کند. شینس می‌داند: این‌که آلکسیس به تو حق می‌دهد، چندان وزنه‌ی سنگینی به حساب نمی‌آید! این کار او فقط نشان آن است که تو را دوست دارد. اما اصل قضیه این نیست. آلکسیس پناهنده است، یک بی‌گانه به شمار می‌آید، و نکته‌ی اصلی همین جاست. او بی‌گانه‌ئی است که شهادت‌اش اعتبار کامل ندارد. او خودش این واقعیت را

پذیرفته است و همین که وجودش را تحمل می‌کنند، برایش بس است. خوش‌اش نمی‌آید در کار دیگران دخالت کند، اما آدم نازنینی است، از آن آدم‌های نازنین و نادر. شینس از آلکسیس فقط می‌خواهد به‌دور از هر مبالغه‌ئی گزارش روزنامه و جوایبه‌ی او را بخواند و بگوید آیا جوایبه‌ی او به‌جاست یا آن‌که بی‌ربط، گزافه، و مبالغه‌آمیز است.

- باید با تو مشورت کنم.

آلکسیس هنوز در رخت‌خواب است.

- گرفتار رسوایی کوچکی شده‌ام.

- خبر دارم.

- قضیه از این قرار است که...

تلفن زنگ می‌زند. آلکسیس گوشی را برمی‌دارد. شینس منتظر می‌ماند، کم‌وبیش با بی‌صبری از جا بلند می‌شود و به قصد دود کردن سیگار به سوی پنجره می‌رود... بیمبا تلفن کرده و می‌خواهد بداند آیا شوهرش پیش آلکسیس است. دقیقه‌ئی بعد، شینس، بی آن‌که حرف دل خود را بر زبان آورده باشد آلکسیس را ترک می‌کند. رفتارش به پسر بچه‌های لج‌باز می‌ماند. مردی پنجاه‌وشش‌ساله، دکتر شینس، وکیل دادگستری، دبیر انجمن هنرمندان.

آلکسیس به بیمبا تلفن می‌کند.

می‌پرسد: «میان شما اتفاقی افتاده؟»

بیمبا گریه سر می‌دهد....

داستان به همین روال ادامه می‌یابد، کمی غیرعادی، کمی مبالغه‌آمیز، همراه با حساسیت به خرج دادن‌های بیش از اندازه. شینس به دفتر روزنامه می‌رود. آقایان در ارتباط با مجامع رسمی با هم آشنا هستند. گردانندگان روزنامه جز این چاره‌ئی ندارند که او را به حضور بپذیرند و به حضور هم می‌پذیرند. رفتارها دوستانه است.

اما کسی موفق نمی‌شود شینس را قانع کند که جوابیه‌اش مایه‌ی
آبروریزی خواهد بود.

همه با درماندگی به هم چشم می‌دوزند و سکوت می‌کنند. آن
شب هم که شینس در خانه بالاوپایین رفت و چیزهایی گفت که
همه‌ی باورها، واقعاً همه‌ی باورها را زیر و زبر کرد، تمام اصول را در
هم ریخت و از همه‌ی چیزهایی که یک عمر معتبر بودند هیچ چیز
باقی نگذاشت، بیمبای بی‌نوا هم سکوت کرد.

سردبیر می‌گوید: «بسیار خوب، برگردیم سر اصل مطلب. پس
شما اصرار دارید که این جوابیه چاپ شود؟»
- بله.

صاحب امتیاز روزنامه می‌گوید: «آقای دکتر، در جواب فقط
می‌توانم بگویم: من حرفی ندارم، اما عواقب کار را در نظر بگیرید.»
شینس که بی‌شک تحت تأثیر این لحن کاملاً انسانی فرار گرفته
است، با آن‌که نوشته‌ی خود را موبه‌مو به یاد دارد، یک بار دیگر
جوابیه‌ی خود را در دست می‌گیرد. صاحب امتیاز روزنامه وظیفه‌ی
انسانی خود می‌داند که شینس را برحذر کند، از این رو گفته‌ی خود را
چند بار دیگر تکرار می‌کند. مسلماً شینس قصد ندارد آدم
یک‌دنده‌ئی باشد. اثبات شهادت؟ به نظر سردبیر پافشاری شینس
ابداً نشان شهادت نیست، بل که دیوانگی به شمار می‌آید. با این‌همه
او عقیده‌ی خود را کمی ملایم‌تر بر زبان می‌آورد و به جای
«دیوانگی» می‌گوید «ندانم‌کاری». شینس هم مدعی نیست که
پافشاری‌اش نشان شهادت است. به گمان او، در آن جوابیه مطلب
جسارت‌آمیزی وجود ندارد. شینس قصد ندارد بگوید: من، هاینریش
گوتلیب شینس، تصمیم گرفته‌ام مطلبی را حالی‌تان کنم. بل که
می‌خواهد ساده و مختصر بگوید: «آخر چرا باید چیزی را که به آن

اعتقاد دارم، کتمان کنم؟ وقتی صاحب امتیاز روزنامه موضوع شهادت را به میان آورد، شینس ته دل‌اش به وحشت افتاد، اما نهایتاً در جوابیه‌ی خود چیزی نمی‌بیند که بیان‌اش شهادت خاصی بخواهد.

صاحب امتیاز روزنامه می‌گوید: «هرطور میل شماست.»

سرانجام جوابیه‌ی شینس در دفتر روزنامه می‌ماند.

- بی‌هیچ حک و اصلاحی؟

شینس می‌گوید: «بله، همه‌اش یک صفحه و نیم که بیش‌تر نیست.»

شینس درحالی‌که کیف خود را در دست چپ گرفته است، به

شیوه‌ی همیشگی خود مؤدبانه و با نگاهی رو در رو خداحافظی

می‌کند. حاضران طوری نگاه‌اش می‌کنند که گویی عازم جبهه‌ی

جنگ است... صبح روز بعد، جوابیه‌ی شینس در قسمت بالایی

صفحه‌ی دوم، در جایی کلاماً چشم‌گیر منتشر می‌شود. سردبیر در

زیر جوابیه، مؤخره‌ی بسیار کوتاهی نوشته و داوری درباره‌ی چنین

وکیلی را به خوانندگان واگذار کرده است.

نخستین مطلبی که شینس با یک نگاه گذرا مطالعه می‌کند،

همین مؤخره است. سپس جوابیه‌ی خود را می‌خواند. نگران است

مبادا نوشته‌اش را دست‌کاری کرده باشند. نه، چیزی کم و کسر نشده،

اما آن حروف چاپی چنان از بیان منظور شینس طفره می‌روند که

گویی وظیفه دارند هر مطلبی را وارونه جلوه دهند. شینس سطر به

سطر بیش‌تر رنگ می‌بازد؛ برای نخستین بار در زندگی در می‌یابد که

حادثه‌ئی رخ داده است، در می‌یابد که تغییر هویت داده و عادی‌ترین

گفته‌اش با اجتماع پیرامون‌اش در تضاد است، تضادی قطعی و

آشتی‌ناپذیر. پس هُش دارِ صاحب امتیاز روزنامه به همین خاطر

بود؟ تازه حالا است که، گویی به خود آمده، چشم‌اش به عنوانی

می‌افتد که بالای جوابیه‌اش چاپ کرده‌اند:

- نه! این مرد دزدی نکرده است...

در این لحظه، شینس درمی یابد که دیگر نابود شده است، دست کم در مقام وکیل دادگستری، دست کم در این شهر.



باقی ماجرا به کابوسی وحشتناک می ماند. بازگویی آن به گمانام چندان به درازا نکشد. سرنوشت شینس زمانی رقم خورد که در جنگل با آن جنگل بان همراه شد و به جای بازگشت، راه پیش را برگزید. شینس از شهر آمده بود و می خواست به شهر برگردد. سگ او، آیتای زیبا، کمی پس از آن واقعه تلف شد. هر سگی یک وقتی تلف می شود. شینس سعی نکرد در مرگ طبیعی سگ معنای خاصی جست و جو کند، اما چندان هم بی تفاوت از کنار آن نگذشت. شینس چنان حالی دارد که گویی آخرین شاهد و همراه خود را از دست داده است. روزی شینس خود را در کنار مرز می یابد، تنها، به گونه‌ئی متفاوت با مواقعی که به پاریس، رم، فلورانس، لندن، یا مونیخ سفر می کرد. بی هیچ باروبنه‌ئی و با صورتی اصلاح نکرده در اتاقی کوچک ایستاده است. دستور داده‌اند لباس هایش را تا آخرین تکه از تن در آورد. شینس مردد می ماند، گویی باورش نمی شود، اما کمیسر تکرار می کند: «تا آخرین تکه.»

همه‌ی جیب هایش را می گردند، نه چندان با خشونت، اما گذشتی هم در کارشان نیست. شینس هیچ نمی داند در جست و جوی چه هستند. او شناکان از رودخانه‌ی مرزی عبور نکرده، شبانه و سینه خیز کشت زارها را پشت سر نگذاشته، بل که با قطار سفر کرده است. البته بی هیچ باروبنه‌ئی. چه بسا همین امر موجب شده که مظنون جلوه کند. گذرنامه اش معتبر است، می توانند هر اندازه که می خواهند آن را در برابر شدیدترین نورها و ارسی کنند. شینس

چیزی با خود ندارد، نه اسلحه، نه شمش طلا، و نه حتی سند یا نوشته‌ئی. در زیرشلواری‌اش چیزی پنهان نیست که بیرون بیاقتد. اما به هر حال آدم مظنون، مظنون است، کاری هم نمی‌شود کرد. شینس می‌کوشد آرام بماند و چیزی نگوید. آن دیگران، کسانی که او را واری می‌کنند، آن‌ها هم چیزی نمی‌گویند. آن‌ها جز پیکر عریان یک پیرمرد چیز دیگری کشف نخواهند کرد. در پاشنه‌ی کفش‌هایش هم، که به‌رغم قول شرافت‌مندانه‌ی او آن را می‌شکافند، چیزی پنهان نیست. شینس اجازه دارد دوباره لباس‌هایش را بپوشد. کمی‌سر در حالی که گذرنامه‌ی او را به دست گرفته، از آن اتاق خالی و عریان بیرون می‌رود. ژاندارم نگهبان سر جای خود باقی می‌ماند. شینس از درز در می‌بیند که دیگر مسافران، خانم‌ها و آقایان، دارند چمدان‌های بازبینی‌شده یا نشده‌ی خود را می‌بندند. پالتو پوست‌ها، جعبه‌های کلاه. باربرها آن‌همه باروبنه‌ی رنگارنگ را از زمین بر می‌دارند.

شینس می‌گوید: «ممکن است لطف کنید و در را ببندید؟»
ژاندارم لگدی حواله‌ی در می‌کند. می‌گوید: «عجله نکن! به هر حال به این قطار نمی‌رسی.»

- چرا نمی‌رسی؟

ژاندارم تفنگ بر دوش دارد.

شینس می‌پرسد: «چرا نمی‌رسی؟»

ژاندارم جای پسر او است.

- حاضر شدی؟

این پرسش را ژاندارم مطرح نمی‌کند، بل که شخص ثالثی می‌پرسد که در را باز کرده است تا دوباره آن را نیمه‌باز رها کند. کسانی می‌آیند و می‌روند - حاضر شدی؟ فقط همین و بس: حاضر شدی؟... شینس می‌کوشد نفرت کسی را به دل نگیرد. با خود

می‌گوید این‌ها وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهند، وظیفه‌ی نفرت‌انگیز: نیمه‌های شب، یونیفورم به‌تن‌کردن و منتظر قطارهای دیرهنگام شدن، کسانی را از نظر گذراندن که اصولاً به سبب وجود آن‌ها چنین وظیفه‌ی ضرورت پیدا کرده است. شینس می‌کوشد کفش‌های چاک‌خورده‌ی خود را به پا کند و نفرت کسی را به دل نگیرد. مردی پابه‌سن گذاشته چون او، با سرووضع‌ی نه‌چندان مرتب، با شلواری که بند سرشانه دارد، پیراهن بی‌یقه، در زیر نوری سبزرنگ. شینس در می‌یابد که این‌جا نمی‌تواند آن نزاکتی را توقع داشته باشد که گردانندگان روزنامه، پیش از آن‌که بالای جوابیه‌اش بنویسند: «نه! این مرد دزدی نکرده...»، در حق او رعایت کردند.

به‌زودی شینس چهره‌ی مشهور می‌شود.

وقتی شینس پالتو به‌دست در برابر میز می‌ایستد و دوباره کراوات به‌گردن دارد، کمی‌سر می‌گوید: «بنشینید.» و سپس: «لطفاً بفرمایید بنشینید.»

شینس سرپا می‌ماند. می‌گوید: «در نظر داشته‌باشید که قطار من چهار دقیقه‌ی دیگر حرکت می‌کند.»

«به من چه مربوط؟»

سکوت.

- اگر این‌طور راحت‌تر آید، سرپا بایستید.

شینس می‌نشیند. ناراحت‌کردن این آدم‌ها نتیجه‌ی ندارد. این‌ها وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهند، وظیفه‌ی نفرت‌انگیز.

- شینس، هاینریش گوتلیب؟

- بله.

- دکتر حقوق؟

- بله.

- وکیل دادگستری؟

شینس می‌گوید: «بله» و با خود فکر می‌کند فقط مانده است که این احمق اندازه‌ی قدم را بازخوانی کند.

- متولد...؟

- بله!

از بیرون صدای سوت لوکوموتیو شنیده می‌شود. قطار آماده است که هر لحظه حرکت کند. شینس لب به دندان می‌گیرد. مردک احمق چنان گذرنامه را ورق می‌زند که انگار بار اول است گذرنامه می‌بیند.

- عازم کجا هستید؟

شینس می‌گوید: «خارج از کشور».

- پرسیدم عازم کجا هستید؟

- گفتم که: خارج از کشور.

سکوت.

- برای آخرین بار می‌پرسم.

شینس مشکل می‌تواند نفرت به دل نگیرد، مشکل می‌تواند در وجود این یک نفر که گذرنامه‌ی او را در دست دارد و با خون‌سردی نشسته است، از همه نفرت زده نشود، نفرت زده، نفرت زده...

به خود می‌گوید از کوره در نروا باید از این جا خارج شوم، باید. دیگر تحمل ندارم بی‌عدالتی را به چشم ببینم و سکوت کنم، روزنامه‌هایی را بخوانم که واقعیت را وارونه می‌کنند، در جست‌وجوی کسانی باشم که با من مثل یک مریض درمانده رفتار می‌کنند، مثل بچه‌ئی که مرض صرع دارد؛ تحمل ندارم ببینم که نگران ندانم‌کاری بعدی من هستند. آن دل‌ه‌ری مادرانه که مبادا من با ماشین بروم وسط پیاده‌رو، آن نصیحت دوستانه که کم‌تر سیگار

بکشم و این همه جوش نزنم، سکوت در برابر توضیحات ام، آن آرزوی به زبان نیامده که من بالاخره یک وقتی پیش دکتر اعصاب بروم. دیگر تحمل اش را ندارم، باید از این جا خارج شوم! - و قطار هنوز حرکت نکرده، قطاری که صدای بازدم آن شنیده می شود و تا حد انفجار انباشته از بخار است... .

- عازم کجا هستید؟

- به شما هیچ ربطی ندارد.

شینس از جایش پریده است.

کمیسر می گوید: «خواهش می کنم.»

شینس فریاد می زند: «به شما هیچ ربطی ندارد، هیچ ربطی ندارد!» فریادزدن در شأن شینس نیست. او هر بار به این نکته پی می برد و هر بار از کرده ی خود پشیمان می شود. پشیمانی اش از آن رو نیست که حالا این مردک احمق مجازات اش خواهد کرد، بل که از آن رو است که این کار با خلق و خوی او سازگار نیست... . در مدتی که کمیسر از جای خود بلند می شود و لب خند می زند، شینس با خود فکر می کند بار آخر بیمبا گفت: گوتلیب، من کر نیستم - اما همه شان کر اند! همه از دم کر اند! فریادت را می شنوند، اما نمی فهمند چه چیزی را فریاد می زنی! بله! مسلم است که کر اند، و گرنه از خودشان بیزار می شدند، مثل آیتا تلف می شدند، چون مطلب را می شنیدند، اما قادر نبودند آن را بازگو کنند، مثل آیتا!

- بفرمایید، می توانید بروید.

گذرنامه را می اندازد تو کشو، در آن را قفل می کند، و کلید را می گذارد جیب عقب شلوارش. در این حال می توانی ببینی چه نشیمن گاه حجیمی دارد. شینس همه چیز را در یافته است. پالتوی خود را بر می دارد و بیرون می رود، اما هنوز چندان دور نشده که

ژاندارم جوان خود را به او می‌رساند.

گفتند دوباره برگردید.

شینس بر می‌گردد. کمیسر سرپا ایستاده و سرگرم روشن کردن پیپ خود است، طوری که تا مدتی فرصت نمی‌یابد حرفی بزند. سپس می‌گوید: «آقای دکتر، در را مثل آدم می‌بندند.»

شینس ساکت می‌ماند. کمیسر پیپ خود را دود می‌کند و به او اعتنائی ندارد. شینس در را مثل آدم می‌بندد... .

ساعت سه صبح. باز به شدت باران می‌بارد. هاینریش گوتلیب شینس، وکیل دادگستری، بی‌گذرنامه، به‌طور غیرمجاز از مرز می‌گذرد. بیمبا گریه می‌کند.

بچه‌ها تو مدرسه سرافکنده می‌شوند.

شینس تا وقتی در حوالی مرز به سر می‌برد، شب‌ها را این‌جا و آن‌جا در انبار علوفه صبح می‌کند، هرگز خواب آسوده به چشم‌اش نمی‌آید و پیوسته گوش به زنگ است. با خود فکر می‌کند آکسیس، همان پناهنده‌ئی که شهادت‌اش اعتبار کامل ندارد، باید کم‌وبیش به همین شکل وارد خاک ما شده باشد. انسان چه به سرعت تبدیل به پناهنده می‌شود. جایی استقرار یافته‌ای، چنان مستقر هستی که بیش از آن نمی‌توان مستقر بود؛ برای خودت شجرنامه‌ئی داری، دارای خانه و زندگی هستی، و ناگهان تبدیل به پناهنده می‌شوی. چنین چیزی بسیار پیش آمده است! کارت که به این‌جا کشید، همه چیز را از دیدگاهی دیگر می‌بینی، از دیدگاهی متفاوت با آنچه دیگران تبلیغ می‌کنند. گناه تو چیست که روزنامه‌ها خلاف واقعیت را می‌نویسند... یک روز، روزنامه‌ها گزارش می‌دهند که شینس در آن سوی مرز بازداشت شده است و قرار است او را به اصطلاح اداری «تحویل» بدهند. تحویل! این خبر، برای خانواده‌ی شینس ضربه‌ئی

هولناک به شمار می آید. فقط بیمبا روحیه‌ی خود را حفظ می‌کند. او پیر شده است، تقریباً با هیچ کس رفت و آمد ندارد. البته نه این‌که مردم از او کناره بگیرند، نه. مردم این قدرها هم بد نیستند. مسئله فقط این است که بیمبا تحمل آن‌ها را ندارد، حتی تحمل سکوت‌شان را. بیمبا از هر کرده و گفته‌ی شینس دفاع نمی‌کند. مثلاً از مشاجره‌ی کودکانه‌ی او با گردانندگان روزنامه خوش‌نود نیست. اما در مورد دزدی ماشین، قضیه از این قرار است که بیمبا هرچه بیش‌تر فکر می‌کند، البته در خلوت و تنهایی، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسد که آن مرد دزدی نکرده است. عجیب است، وقتی کسی از حشرونشر مأنوس خود دور می‌افتد، دیدگاه‌اش تا چه اندازه تغییر می‌کند. و این دیگر چندان عجیب نیست که وقتی کسی دیدگاه‌اش تغییر کرد، از حشرونشر مأنوس خود بسیار دور بیافتد.

بیمبا سخت پیر شده است.

باز یک کمیسر روبه‌روی شینس نشسته است.

- شینس، هاینریش گوتلیب؟

شینس سکوت می‌کند.

- دکتر حقوق.

شینس سکوت می‌کند.

کمیسر، که این بار به جای گذرنامه یک حکم بازداشت در دست دارد، می‌گوید: «وکیل دادگستری!» و ادامه می‌دهد: «چرا اسم جعلی روی خودتان گذاشته‌اید؟»

شینس سکوت می‌کند.

- شما به طور غیرمجاز از مرز عبور کرده‌اید. مقامات کشورتان

مدارک شما را ضبط کرده‌اند.

- این واقعیت ندارد.

کمیسر با لحنی که خالی از افتخار به منطق بی چون و چرای خود نیست، می‌گوید: «پس شما از مرز عبور نکرده‌اید و حالا در کشور ما نیستید؟»

- مدارک مرا ضبط نکرده‌اند.

- پس چرا گذرنامه ندارید؟

شینس در جواب برای نخستین بار لب‌خند تمسخرآمیزی بر لب می‌آورد و از جیب خود دست‌مالی بیرون می‌کشد، دست‌مالی آلوده که نظیرش را دست‌بالا در دوران کودکی در دست داشته است، دست‌مالی تیره‌رنگ و مچاله، مرطوب و مشمئزکننده. سپس می‌گوید: «داستان‌اش دراز است.»

طولی نمی‌کشد که دیگر خودش هم رشته‌ی کلام را گم می‌کند. کمیسر می‌گوید: «پس اعتراف می‌کنید که اسم شما برناتر نیست و شما هاینریش گوتلیب شینس، وکیل دادگستری هستید؟»
- بله.

شینس دماغ خود را پاک می‌کند. نیازی نیست که شیشه‌ی پنجره تصویرش را منعکس کند تا در یابد چه سر و وضعی به هم زده است. برای خرید پیراهن آبرومند پول در بساط ندارد. چند شبی را در ایستگاه‌های راه‌آهن و غذاخوری‌های درجه سه، و چند شبی را در زیر سقف آسمان گذرانده، شلوارش از اتو افتاده، آب گرم در اختیار نداشته، صابون‌اش را از آب‌ریزگاه‌های همگانی تأمین می‌کرده، پالتوئی به تن دارد که به اصطلاح خانه‌اش به شمار می‌آید، و این همه کافی است تا تصویر یک آدم مظنون را به دست دهد.

به چهره‌ات اعتماد نکن، به خطوط چهره‌ات دل‌خوش نباش! اپرای رزنکاوالیر، انجمن هنری و حفاظت از آثار تاریخی را فراموش کن. دانستی‌های تو فقط به درد آن می‌خورند که تو را یک مظنون

حسابی جلوه دهند. مردی چون تو، مردی که صاحب خانه و ماشین است! چرا شهر خود را ترک کردی؟ چرا کارت به جایی کشید که حالا باید اسمات برناثر باشد؟... اولین صورت جلسه که آماده شد، آن را امضا کن. بعد از آن، صورت جلسه های بسیاری خواهند آمد و باز سؤالاتی پیش کشیده خواهند شد.

کمیسر درحالی که پرونده ی نسبتاً کم حجم را باز می کند، می گوید: «آقای دکتر.» موقع گفتن «دکتر» لحن اش ابدأ تمسخرآمیز نیست، بل که واقعاً آمیخته به احترام است، چراکه معلوم شده این آدم به ظاهر ولگرد، در واقع شکار جانانه ثنی به شمار می آید.

- آقای دکتر، شما با شخصی به نام بکر ارتباط دارید؟

شینس قیافه ی متعجیبی به خود می گیرد.

- بکر، آلکسیس، پناهنده.

شینس سکوت می کند.

- بله یا نه؟

شینس سکوت می کند.

کمیسر لب خند می زند. «خواهش می کنم. شاید اگر عکس او را

نشان تان بدهم، یادتان بیاید.»

شینس احساس می کند که سرخ شده است.

کمیسر می گوید: «البته این عکس قدیمی است. تا آنجا که ما

اطلاع داریم، این دوست شما دیگر سبیل ندارد.»

شینس سکوت می کند.

کمیسر تقریباً با لحن دوستانه ی حریفی کینه توز که قواعد مبارزه

را می شناسد، می گوید: «آقای دکتر، من خیال ندارم شما را در تنگنا

بگذارم. شما به اندازه ی کافی فرصت دارید فکرها تان را بکنید. در

ضمن، به احتمال بسیار، شخصی به نام مارینی را هم می شناسید...»

- مارینی؟

- فرانسیسکو مارینی.

- نه.

- یا استپانف؟

- استپانف؟

- اوسپ استپانف.

- نه.

- یا اسپینل؟

شینس می‌گوید: «نه!»

- رودریگو اسپینل؟

شینس می‌گوید: «نه!»

کمیسر می‌گوید: «اسم‌های گوناگون این شخص چندان اهمیتی ندارند. اما اگر او را بشناسید، حتماً چهره‌اش را به یاد می‌آورید. چهره‌ی استثنایی که هرکس آن را دیده باشد، هرگز فراموش نمی‌کند.»
و دراین لحظه عکس را به دست شینس می‌دهد.

- درست مثل چهره‌ی مسیح!

رنگ از چهره‌ی شینس می‌پرد....

- آقای دکتر، یادتان آمد؟

شینس عکس را به دست می‌گیرد: جنگل بان، پالتوی ماهوتی - با خود فکر می‌کند می‌خواهند دیوانه‌ام کنند، می‌خواهند دیوانه‌ام کنند! - جنگل بانی با پالتوی ماهوتی که روز یک‌شنبه جلوی تنه‌های درخت ایستاده تا عکس‌اش را بگیرند، کمی معذب می‌نماید. عکس ناشیانه، اما واضح، کار یک عکاس غیرحرفه‌ای. شینس بی‌اراده و به سرعت عکس را زمین می‌گذارد، به گونه‌ی که انگار انگشت‌اش سوخته یا آن‌که عکس به سنگینی سنگ است....

در این میان، کمیسر سیگاری را که به دست گرفته است، آتش می‌زند و می‌گوید: «این شخص را می‌شناسید؟»

سلولی که شینس را در آن می‌اندازند، آبرومند است. حتی آفتاب‌گیر هم هست. پنجره‌ئی کم و بیش بالا، طوری که از دنیای بیرون چیز زیادی دیده نمی‌شود. فقط یک دودکش به چشم می‌آید، آن هم وقتی شینس روی تخت خواب می‌ایستد. تخت خواب سفت و سخت، اما تمیز است؛ مایه‌ی شرم‌ساری به شمار نمی‌آید. خورشید ساعت سه بعدازظهر ناپدید می‌شود. کمی بعد، صدای ساعت یک برج به گوش می‌رسد. شینس از این‌که پنجره‌ی سلول‌اش رو به آسمان باز می‌شود و نه رو به یک دیوار، آن هم دیواری پشت به آفتاب، خوش حال است. ظاهراً سلول او در بالاترین طبقه قرار دارد. به هر حال، اغلب صدای بال‌وپر کبوتر شنیده می‌شود و گاهی هم یکی از آن‌ها به سرعت از برابر پنجره پرواز می‌کند. گاهی شینس شاد و سرخوش است و به خود می‌گوید: بله، آدم نباید مخفیانه از مرز بگذرد! سلول کوچک‌اش او را به یاد صومعه‌ی مشهوری در شهر فیسول می‌اندازد. خاطرات گذشته! وقتی گرفتار این سلول شد، نخستین فکرش این بود که: نکند اعتقاد به بی‌گناهی خود را از دست بدهی! با خود می‌گوید موقع دیدن عکس جنگل‌بان، رفتارم عجولانه بود. شینس هنوز نیم‌نگاهی به آن نیانداخته، وحشت‌زده آن را کنار گذاشت. وحشت از یک پالتوی ماهوتی؟ از پالتوی هم‌سان هزاران پالتوی دیگر؟ صادقانه به خود می‌گوید که در جنگل، چهره‌ی جنگل‌بان را به درستی ندیده است. در آغاز، هوا گرگ و میش بود و بعد کاملاً تاریک شد. نگذار دیوانه‌ات کنند! زمانی دیگر، با خود فکر می‌کند تازه گیریم دیده باشم، گیریم آن مرد واقعاً همان کسی باشد که این‌ها ادعا می‌کنند، مگر از من چه جرم و جنایتی سر زده است؟ از

بالا و پایین رفتن دست می‌کشد و یک‌باره با خود می‌گوید: بسیار خوب، من او را دیده‌ام، با او گفت‌وگو کرده‌ام، البته بیش‌تر او حرف زد. خوب که چه؟ قضیه‌ی مارینی یا استپانف یا آن دیگری چه ربطی به من دارد؟ بعد روی تخت دراز می‌کشد. تقریباً با خون‌سردی به خود می‌گوید: می‌خواهند دیوانه‌ام کنند، می‌خواهند دیوانه‌ام کنند. از بیرون، صدای قدقد مرغ و خروس به گوش می‌رسد. چه زیبا. پنجره‌ئی پر از آسمان. میله‌های جلوی آن آن‌قدرها وحشت‌ناک نمی‌نمایند. شینس قصد ندارد خود را به پایین و در آغوش مرگ بیاندازد، یا آن‌که از فراز دودکش‌ها به آسمان پرواز کند. زمانی دیگر، با خود فکر می‌کند دادگاهی تشکیل خواهد شد. گه‌گاهی هم صدای بوق ماشین به گوش می‌رسد، البته از نقطه‌ئی نسبتاً دور، از آن سوی درخت‌ها، از آن سوی محوطه‌ئی بسته. شاید تمام این ساختمان زمانی صومعه بوده است. شینس در سفرهای خود از صومعه‌های زیادی دیدن کرده و گاهی با خود گفته است: اگر مجبور بودی در چنین حجره‌ئی زندگی کنی، چه به سرت می‌آمد؟ سپس بیمبا از راه رسیده، سراپا شوروهیجان از دیدن یک پاگرد چهارگوش. بسا هم پایین رفته‌اند، با چشمانی آکنده از تحسین، در برابر یک نقاشی دیواری ایستاده‌اند و کم‌کم از صومعه بیرون رفته‌اند. آفتاب در میانه‌ی یک میدان و روبه‌روی آن یک رستوران. نقاشی‌های دیواری: سباستیانو با تیری در پیکرش، قتل کودکی در بیت‌اللحم، یک قدیس، سه صلیب مشهور بر فراز جلجتا، داستان‌هایی بسیار تلخ، اما زیبا. شینس به یاد ولفلین می‌افتد! و غیره. خوش‌بختانه بچه‌ها بزرگ شده‌اند. گاهی شینس روبه‌روی دیوار می‌ایستد، دست‌ها بر دیوار و سر در میان بازو، به گونه‌ئی که با چشم‌های باز چیزی نمی‌بیند. آسمان سخت دل‌گیر است. خوابیدن امکان ندارد. کابوس همه چیز

را بی حد و مرز می‌نمایاند. یک وقتی غذا خواهند آورد. آن وقت خواهی دانست که با ژاندارم سروکار داری یا با نگهبان‌های زن، آن وقت معلوم خواهد شد که این‌جا زندان است یا دیوانه‌خانه. شینس فقط از این یکی می‌ترسد، از این‌که در هیچ نقطه‌ئی از این دنیا شاهد کاملی به شمار نیاید. وقتی می‌آیند، صدای پاها، سر را از دیوار بر نمی‌دارد. در باز می‌شود، شینس در همان حالتی که هست، باقی می‌ماند. در بسته می‌شود. شینس چشم می‌گرداند. چشم‌اش به ظرفی می‌افتد، ظرفی فلزی، اما تمیز. سوپ سیب‌زمینی و نان، لیوانی عجیب و غریب پر از آب تازه... هفته‌ها هم‌چون سال‌ها، سال‌ها هم‌چون هفته‌ها. بازجویی‌هایی که با هم سر سوزنی تفاوت ندارند، نام‌هایی که شینس هرگز نشنیده است. گاهی از ذهن‌اش می‌گذرد که این همه را در خواب می‌بیند، اما این فکر چیزی را تغییر نمی‌دهد. هربار که بیدار می‌شود، میله‌ها را در برابر آسمان می‌بیند، و هر صبح وقتی هوا رو به روشنی می‌گذارد، آواز خروس‌ها را می‌شنود.

سرانجام لحظه‌ی موعود فرا می‌رسد.

روزی شینس می‌بیند که دست‌هایش را بسته‌اند و فقط پیراهن و شلوار به تن دارد. این منظره به سبب عکس‌های مشابهی که پیش‌ترها دیده است، به چشم‌اش آشنا می‌نماید. شینس تنها نیست. همگی در حیاط یک مدرسه ایستاده‌اند. زمین پوشیده از شن است، درخت‌های بلوط، پر از جوانه‌های سرخ و سفید، شکوفه کرده‌اند. ساعات بی‌خبری. سربازهایی که مراقب آن‌ها هستند، یونیفورمی به تن دارند که شینس تاکنون نظیرش را ندیده است. به نظر می‌رسد که باز دولت عوض شده است. کلاه‌ها و برش شلوارها تغییر کرده، نحوه‌ی حمل تفنگ به گونه‌ئی دیگر است. هوا کم‌وبیش روشن شده، اما هنوز خورشید بالا نیامده است. در میان آن گروه، شینس

تنها فرد آلمانی‌زبان به شمار می‌آید و آنچه او را بیش از یونیفورم‌های ناآشنا به خود مشغول می‌کند، لانه‌ی مرغ‌های دربان مدرسه است. برای نخستین بار، چشم شینس در درون لانه به آن دو خروسی می‌افتد که هر صبح صداشان را می‌شنید! خروس‌ها هنوز آواز سر نداده‌اند... بر روی پلکان منتهی به سالن ورزش، سروکله‌ی مردی بدون یونیفورم و نسبتاً جوان پیدا می‌شود. مردک که بازوبند دارد، فهرستی را قرائت می‌کند:

- استپانف، اوسیپ.

- بله.

- بکر، آلکسیس.

- بله.

- شینس، هاینریش گوتلیب.

- بله.

دیگران به شن کف حیاط چشم دوخته‌اند. هر یک از افراد خوانده‌شده را سربازی از میان گروه بیرون می‌کشد و به سالن ورزشی می‌برد. با آن‌که خورشید کم‌کم بالا می‌آید، هنوز همه‌ی چراغ‌های سالن ورزش روشن‌اند. مسلماً آن‌ها را به صلیب نمی‌کشند، بل که اعدام می‌کنند. دستگاه اعدام به طرزی مسخره ساده است و به کاردستی بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌ماند. سه رشته طناب از سقف آویخته شده و به هر کدام حلقه‌ئی نسبتاً نازک گره خورده است. در زیر هر حلقه سکوئی سه‌پله قرار دارد که با میخ و تخته برپا شده‌اند. شینس با خود فکر می‌کند امکان ندارد این صحنه جدی باشد! اما این فکر یک لحظه هم موجب نمی‌شود که گمان کند اعدامی در کار نخواهد بود. او بر این نکته هم آگاه است که هرگز پی نخواهد برد جرم‌اش چه بوده است. البته کار او به جایی کشیده که این

مطلب دیگر برایش چندان اهمیتی ندارد. مدتی می‌گذرد. سه نفری را که خوانده‌اند، طوری قرار داده‌اند که پشت به هم هستند و نمی‌توانند یک‌دیگر را ببینند یا با هم گفت‌وگو کنند. چشم شینس به میزی می‌افتد که با انداختن تخته‌ئی بر روی دو مانع مسابقه‌ی دو برپا شده است. روی میز، یک قطعه آهن باریک و دراز، دوتا دست‌کش از آن نوع که جوش‌کارها به دست می‌کنند، سه تا گازانبر کوچک، یک چراغ الکلی، و میله‌ئی آب‌دیده قرار دارد. به این ترتیب، به اندازه‌ی کافی وسیله در اختیار هست تا هرچه دل‌شان می‌خواهد شکنجه بدهند. مردی یونیفورم‌پوش با شخصی پزشک - مانند گفت‌وگو می‌کند و پزشک چندین بار شانه‌های خود را بالا می‌اندازد. از آن‌جا که گفت‌وگو به نتیجه نمی‌رسد، مرد یونیفورم‌پوش سر برمی‌گرداند و افراد خوانده‌شده را با سه عکسی که در دست دارد مطابقت می‌دهد. سپس جوانک بازوبنددار پیش می‌آید و از آن‌ها می‌خواهد هرکدام در جای تعیین‌شده بایستند. بکر سمت چپ، استپانف در وسط، و شینس سمت راست. هر یک باید طناب اعدام را خود به گردن بیاویزد. نفر وسطی واقعاً همان جنگل‌بان است. می‌گوید: «چرا مرا لو دادید؟»

صدای شینس فرومرده است.

- چرا مرا لو دادید؟

جنگل‌بان به شینس کمک می‌کند، همان‌گونه که پیش‌تر به بکر بی‌نوا کمک کرده است. چنان با تجربه می‌نماید که گویی چندین و چند بار اعدام شده است. شینس نگاه‌اش می‌کند و می‌گوید: «نمی‌فهمم چه می‌گویید.»

جنگل‌بان لب‌خند می‌زند.

- آقای دکتر، من به سراغ شما نیامدم، شما سر صحبت را باز

کردید. شما از من راه را پرسیدید.

شینس می‌گوید: «نه.»

- بگذریم.

حال که چهره‌ی مسیح‌وارش به وضوح دیده می‌شود، شینس یارای دیدن آن را ندارد. فریاد می‌کشد، چنان‌که گویی فریاد مایه‌ی بیداری‌اش خواهد شد. تا آن‌جا که توان دارد، فریاد می‌کشد: «نه! نه! نه!» این آخرین باری بوده است که شینس صدای خود را می‌شنود... بیدار می‌شود، سرپایش خیس عرق است، دست بر گلوی خود دارد و چندی می‌گذرد تا در می‌یابد که گلویش آسیبی ندیده است. بیمبا پیشانی او را نوازش می‌کند. بیمبا پیر شده است، لب‌خند می‌زند. پزشک پای تخت ایستاده است. لب‌های بیمبا می‌جنبند، اما کسی چیزی نمی‌گوید. شینس کر شده است. وقتی به ناشنوایی خود پی می‌برد، چشم‌ها را می‌بندد، گویی اطمینان دارد وقتی دوباره چشم باز کند، همه چیز عوض شده است. چیزی عوض نمی‌شود. بیمبا و پزشک لب می‌جنبانند. وقتی شینس می‌خواهد بگوید که صدای آن‌ها را نمی‌شنود، در می‌یابد که لال هم شده است.

پس از این واقعه، شینس هفت سال دیگر زندگی می‌کند، بی آن‌که شهر آبا و اجدادی خود را ترک کند. در شصت و سه سالگی به مرگ طبیعی می‌میرد. با عزت و آبرو. در واقع آن ندانم‌کاری عجیب‌اش از یادها نرفته، بل که بخشوده شده است. در خیابان، مردم به این آقای کرولال با احترام سلام می‌دهند. جهان خارج، به استثنای بیمبا، قضیه را همان‌طور که گفته شد، نوعی بیماری به حساب می‌آورد، موردی شایان توجه، تکان‌دهنده، اما بی هیچ پی‌آمدی برای جهان خارج.

داستان ایزیدور

Geschichte von Isidor

برایش داستان ایزیدور را خواهم گفت. داستانی کوتاه و واقعی! ایزیدور داروخانه‌چی بود، آدمی برد با وجدان که از کار خود کم پول به جیب نمی‌زد. پدر چندین بچه بود، مردی بود در بهترین سال‌های عمر، و ضرورتی ندارد بگویم شوهر خوبی هم بود. ولی اصلاً دوست نداشت دائم از او سؤال کنند کجا بوده است. هر وقت این سؤال را می‌شنید، بدجوری عصبانی می‌شد، ولی چیزی بروز نمی‌داد، نمی‌گذاشت کسی به عصبانیت‌اش پی ببرد. موضوع ارزش جار و جنجال را نداشت. چون همان‌طور که گفتم، زندگی زناشویی او در اصل قرین خوشی بود. در یک تابستان زیبا، زن و شوهر تصمیم گرفتند طبق سنت رایج آن روزها به سفر منورکا بروند، و جز پرسش‌های مدام خانم که باعث خشم فروخورده‌ی ایزیدور می‌شد، همه چیز به خوبی و خوشی جریان یافت. ایزیدور این استعداد را داشت که در تعطیلات واقعاً شوهر خوبی باشد. آوینیون زیبا چشم هردو را خیره کرد. دست در دست راه می‌رفتند. روز ورود به مارسی، از ازدواج ایزیدور و هم‌سرش، که بی‌شک زنی بوده است بسیار

دوست‌داشتنی، درست‌تُه سال می‌گذشت. دریای مدیترانه مثل آفیش درخشان بود. خانم ایزیدور از روی عرشه‌ی کشتی بخاری منورکا با نگرانی دید که هم‌سرش هوس کرده است در آخرین لحظه برود و روزنامه بخرد. چه بسا ایزیدور تا حدودی از لج هم‌سرش، که مدام می‌خواست بداند او باز کجا می‌خواهد برود، به فکر خرید روزنامه افتاد. خدا عالم است، ایزیدور از جایی خبر نداشت. او فقط به این دلیل که کشتی هنوز خیال حرکت نداشت، می‌خواست به عادت مردانه کمی قدم بزند. خلاصه از سر لج‌بازی غرق خواندن روزنامه‌ی فرانسوی‌زبان شد. سرانجام، در همان حال که هم‌سرش سفر خود را به سوی منورکای خیال‌انگیز آغاز کرد، از سوت گوش‌خراش یک کشتی به خود آمد، سر بلند کرد، و متوجه شد نه در کنار هم‌سرش، بل که در یک کشتی باربری کثیف میان انبوهی از مردان یونیفورم‌پوش نشسته است. یونیفورم‌ها همه زردرنگ بودند و کشتی آماده‌ی حرکت. کسانی ریمان‌های قطور کشتی را لحظه‌ی پیش از کنار لنگرگاه باز کرده بودند. ایزیدور فقط توانست دور شدن بندرگاه را نظاره کند. نمی‌توانم بگویم که گرمای وحشت‌ناک باعث از هوش رفتن ایزیدور شد یا مشت گروه‌بان فرانسوی که روی چانه‌اش فرود آمد، ولی به جرئت می‌توانم ادعا کنم که زندگی ایزیدور داروخانه‌چی در لژیون خارجی بسیار ناگوارتر از پیش بود. فرار امکان نداشت. پادگانی که قرار بود ایزیدور در آن مرد شود، دور از آب و آبادانی، وسط کویر قرار داشت. ایزیدور کم‌کم شیفته‌ی مناظر شام‌گاهی پادگان شد. مسلماً گاهی که کم‌تر خسته بود به یاد هم‌سر خود می‌افتاد و بی‌رغبت نبود که برای او نامه‌ی بنویسد، ولی متأسفانه نامه‌نگاری ممنوع بود. آن روزها فرانسه هنوز برای حفظ مستعمرات خود می‌جنگید. این بود که ایزیدور خیلی زودتر از آن

که بتواند تصور کند، به همه جای دنیا سفر کرد. به همان سادگی که دیگران خلافکاری‌های خود را از یاد بردند، ایزیدور داروخانه‌ی خود را از یاد برد. به‌مرور حتی دیگر احساس غربت هم نمی‌کرد و دل‌اش برای سرزمینی که طبق مدارک موجود خود را وطن او می‌خواند تنگ نمی‌شد. به‌راستی، این واقعاً از بزرگواری او بود که صبحی زیبا، با صورتی پرمو و هیكلی کشیده و لاغر، وارد باغ خانه‌ی ییلاقی خود شد. کلاه آفتاب‌گیر خود را زیر بغل زده بود تا هم‌سایه‌ها، همان هم‌سایه‌هایی که او را از مدت‌ها پیش مُرده فرض می‌کردند، از دیدن آن ریخت و شمایلِ نه‌چندان عادی دچار وحشت نشوند. شک نیست که ایزیدور رولوری هم به کمر بسته بود. صبح روز یک‌شنبه بود، روز تولد هم‌سرش، و همان‌طور که گفتم، ایزیدور هم‌سرش را دوست داشت، هرچند که در طول آن سال‌ها برایش حتی یک کارت‌پستال هم نفرستاده بود. ایزیدور در حالی که به خانه‌ی ییلاقی چشم دوخته بود، دست بر در باغ گذاشت و لحظه‌ئی پا سست کرد. خانه تغییری نکرده بود. در باغ کماکان روغن‌کاری نشده بود و مثل گذشته جرجر می‌کرد. پنج بچه، همه نه‌چندان بی‌شبهت به او، اما همگی هفت سال بزرگ‌تر، و از همین رو با قد و قواره‌ئی نه‌چندان آشنا، از دور داد زدند: پاپا! راه برگشت نبود. ایزیدور همان‌طور که در نبردهای سخت آموخته بود، مردانه و با این امید پیش رفت که هم‌سرش، البته در صورت حضور در خانه، از او بازخواست نکند. سلانه سلانه از روی چمن به سمت خانه راه افتاد، طوری که گمان می‌کردی طبق معمول گذشته‌ها از داروخانه می‌آید و نه از افریقا یا هندوچین. هم‌سرش مات و مبهوت زیر یک چتر آفتابی نو نشسته بود. لباس خواب قشنگی هم که به تن کرده بود، برای ایزیدور تازگی داشت. دخترک خدمت‌کار، که او هم قبلاً دیده

نشده بود، بلافاصله برای این مرد ریشو فنجان‌ی به فنجان‌های روی میز اضافه کرد و بی لحظه‌ئی تردید، و مسلماً بدون هرگونه ناخرسندی، او را به عنوان رفیق خانگی خود قبول کرد. ایزیدور در حالی که آستین پیراهن خود را پایین می‌زد ابراز عقیده کرد که این مملکت چه هوای سردی دارد. بچه‌ها از این که اجازه داشتند با کلاه آفتابی بازی کنند، سر از پا نمی‌شناختند، و البته بازی‌شان چندان خالی از جیغ و داد نبود. بالاخره وقتی قهوه‌ی تازه‌دم از راه رسید، صلح و صفای خانوادگی کامل شد. صبح روز یک‌شنبه، طنین ناقوس و کیک تولد. ایزیدور بیش از این چه می‌خواست! ایزیدور بدون کم‌ترین توجه به حضور دخترک خدمت‌کار، که سرگرم چیدن کارد و چنگال بود، دست دراز کرد و هم‌سر خود را به سمت خود کشید. خانم گفت: «ایزیدور!» و دیگر نتوانست برای او قهوه بریزد. بالاخره میهمان ریشو ناچار شد خودش این کار را به عهده بگیرد. ایزیدور در حالی که برای هم‌سرش هم قهوه می‌ریخت، با مهربانی گفت: «هان؟» خانم گفت: «ایزیدور!» و نزدیک بود شروع کند به گریه کردن. ایزیدور او را بغل کرد. خانم پرسید: «ایزیدور! این مدت کجا بودی؟» مرد لحظه‌ئی بی حرکت ماند، بعد فنجان خود را زمین گذاشت. ظاهراً دیگر عادت نداشت متأهل باشد. پشت به بوته‌ی گل سرخ ایستاد، دست‌ها در جیب شلوار. خانم پرسید: «چرا حتی یک کارت پستال هم نفرستادی؟» ایزیدور کلاه آفتابی را از دست بچه‌ها، که خشک‌شان زده بود، گرفت و آن را به عادت همیشگی با حرکتی نرم و سریع به سر گذاشت، و چه‌بسا این تصویر به طرزی محوناشدنی یک عمر در ذهن بچه‌ها نقش بست: پاپا با کلاه آفتابی و رولور به کمر، تصویری نه فقط واقعی، بل که در اثر مصرف زیاد، آشکارا بی‌رنگ و بو؛ و وقتی خانم گفت: «ایزیدور، این کاری که کردی اصلاً

درست نبود، ایزیدور دیگر به اندازه‌ی کافی طعم شیرین بازگشت به خانه را چشیده بود. این بود که رولور را از جلد بیرون کشید (به گمان‌ام این کار را هم به عادت همیشگی نرم و سریع انجام داد)، بعد سه گلوله میان کیک لطیف و دست‌نخورده‌ئی که با خامه تزیین شده بود شلیک کرد، و با این کار خود همان‌طور که به‌سادگی می‌شود تصور کرد، کلی کثافت‌کاری بالا آورد. خانم داد زد: «ایزیدورا» چرا که سرتاپای لباس خواب‌اش پر از خامه شده بود. بله، و اگر پای بچه‌های بی‌گناه در میان نبود، آن دیدار را که در مجموع نباید بیش از ده دقیقه طول کشیده باشد، یک توهم می‌خواند و از خیر آن می‌گذشت. خانم، که هرپنج بچه دورش را گرفته بودند، مانند نیوبه* ایستاد و ایزیدور و وظیفه‌شناس را تماشا کرد که با آن کلاه آفتابی وحشت‌ناک از در باغ بیرون می‌رفت. بعد از آن حادثه‌ی وحشت‌ناک، هر وقت چشم زن بی‌نوا به کیک می‌افتاد، ناخواسته ایزیدور پیش چشم‌اش ظاهر می‌شد، طوری که دل همه سخت به حال‌اش می‌سوخت. مجموعاً در هجده گفت‌وگوی دونفره به او پیشنهاد شد که تقاضای طلاق کند. چون به هر حال کاملاً روشن بود که کدام طرف مقصر است. اما هنوز او امیدوار بود که ایزیدور روزی از کرده‌ی خود پشیمان شود. این بود که خود را کاملاً وقف پنج بچه‌ئی کرد که همگی از ایزیدور بودند و به وکیلی که، از جمله به دلایل شخصی، به دیدار او می‌آمد و مرتباً او را به طلاق ترغیب می‌کرد، پنه‌لوپه‌وار** یک سال دیگر جواب رد داد. راستی هم بعد از یک سال ایزیدور باز

* Niobe، هم‌سر پادشاه تب که چهارده فرزند به دنیا آورد. - م.

** Penelope، که سال‌ها دست رد به سینه‌ی خراست‌گاران خود زد و در انتظار

هم‌سر خود اولیس ماند. - م.

روز تولد او به خانه آمد. بعد از خوش آمدگویی مرسوم، آستین پیراهن خود را پایین زد، و این بار هم به بچه‌ها اجازه داد با کلاه آفتابی‌اش بازی کنند. ولی این بار خوش حالی بچه‌ها از داشتن پاپا کم‌تر از سه دقیقه طول کشید. خانم گفت: «ایزیدور، این بار کجا بودی؟» ایزیدور از جا بلند شد، شکر خدا این بار بدون آن‌که تیراندازی کند، حتی کلاه آفتابی را هم از دست بچه‌های بی‌گناه بیرون نکشید، نه؛ فقط از جا بلند شد، آستین پیراهن خود را دوباره بالا زد، و از در باغ بیرون رفت که دیگر برنگردد. زن بی‌نوا نتوانست درخواست طلاق را بدون گریه امضا کند، ولی به هر حال می‌دانست که این کار لازم است. به‌ویژه از آن رو که ایزیدور در مدت زمان قانونی مراجعت نکرد. داروخانه فروخته شد. زوج جدید زندگی خود را به‌دور از هیاهو آغاز کردند و بعد از انقضای مهلت قانونی، ازدواج‌شان در محضر رسمیت یافت. خلاصه همه چیز در مسیر نظم و قاعده پیش رفت، و این چیزی بود که به خاطر بچه‌ها ضرورت داشت، چرا که آن‌ها کم‌کم به عرصه می‌رسیدند. این سؤال که پاپا بقیه‌ی عمر زمینی خود را کجا گذرانند، هرگز پیش نیامد. مامان دوست نداشت که بچه‌ها چنین سؤالی بکنند. مگر نه این‌که خود او هم اجازه نداشت از پاپا چنین چیزی را پرسد. ...

زیگفرید لنتس

Siegfried Lenz

۱۹۲۶.

زیگفرید لنتس، نویسنده‌ی آلمانی، داستان، شعر، و نمایش‌نامه می‌نویسد. موضوع رمان‌های او اغلب مسائل اجتماعی است. اما مضمون آثار او بس گسترده و گونه‌گون است. وی در مشهورترین اثر خود به نام *زنک آلمانی* به بررسی دوران سلطه‌ی فاشیسم از دیدگاه یک نوجوان می‌پردازد. از میان دیگر رمان‌های او می‌توان به *دونل* با سایه و نان و بازی‌ها اشاره کرد.

لوکاس، رعیت نرم‌خو

Lukas, sanftmuetiger Knecht

در جنوب، علف‌زار می‌سوخت. به‌سرعت می‌سوخت، با دودی ناچیز، رو به سوی کوه‌ها، کوه‌های کنیا. آتش به علف‌های «فیل»^{*} رسیده بود و بادی که از آن بر می‌خاست، بوی دود و خاکستر را با خود می‌آورد. سالی یک بار علف‌زار را آتش می‌زدند؛ آتش راه همیشگی خود را پیش می‌گرفت و رو به سوی کوه‌ها، کوه‌های کنیا می‌آورد و در پای کوه‌ها فرو می‌نشست، و با فرونشستن آتش، باد هم فروکش می‌کرد، و بعد گوزن‌ها و شغال‌ها بر می‌گشتند، اما دیگر از علف خبری نبود. علف‌زار سالی یک‌بار می‌سوخت، و وقتی علف‌ها خاکستر می‌شدند، زمان کاشت می‌رسید، زمان شیارزدن زمین و کاشت دانه. خاکستر تازه روی خاکستر کهنه تل انبار می‌شد و آن‌ها در زمینی از خاکستر و سنگ، بذر ذرت می‌پاشیدند، و ذرت رشد می‌کرد و خوشه‌های پربار می‌آورد.

‡ علفی با ساقه‌ی بسیار بلند در بیشه‌زارهای افریقا؛ علوفه‌نی پراهمیت در مناطق حاره‌ی افریقا. - م.

آتش را دور زدم و در نیم‌دایره‌ئی بزرگ به سوی رودخانه و نی‌زار راندم. آهسته پیش می‌رفتم. راه‌ام از میان خارستان و علف‌های «فیل» می‌گذشت. باد گرم را روی پوست‌ام، و طعم دود را در دهان‌ام احساس می‌کردم. تصمیم گرفته بودم در امتداد رودخانه پیش بروم. خیال داشتم از آتش جلو بزنم، و وقتی از آتش جلو می‌زدم، می‌توانستم از مسیر علف‌زار برگردم، بی آن‌که راه‌ام را چندان دور کرده باشم. فقط پانزده مایل از راه باقی مانده بود. حتماً پیش از تاریکی به خانه می‌رسیدم، می‌بایست پیش از تاریکی به خانه می‌رسیدم.

اما در میان راه به آن‌ها برخوردم، یا آن‌که آن‌ها به من برخوردند. نمی‌دانم، شاید هم انتظارم را می‌کشیدند. در حاشیه‌ی رودخانه و نی‌زار دراز کشیده بودند. همگی آرام و بی‌صدا از میان نی‌زار بیرون آمدند، بیش از بیست مرد لاغراندام. روی پیشانی و دست و تن‌شان جای داغ، نشان سرخ‌رنگ کینه دیده می‌شد. قمه‌های خود را به دست گرفته بودند، قمه‌های سنگین علف‌بری را که با آن زن و بچه‌های ما، کس و کار خودشان، و دام‌ها را سلاخی می‌کردند. دور ماشین حلقه زدند، به من خیره شدند، و منتظر ماندند. چند نفرشان میان علف‌های فیل ایستاده بودند، و چند نفر جلوی خارستان. با آن‌که فهمیدند تنها هستم، نزدیک نیامدند. قمه‌هاشان را چسبیده به ران خود نگه داشتند و خاموش ماندند. بیست مرد لاغراندام از قبیله‌ی کیکویو، خون‌سرد و آرام، با آمیزه‌ئی از تحقیر و دل‌سوزی نگاه‌ام می‌کردند. موتور را خاموش کردم و از جایم تکان نخوردم. طپانچه در قفسه‌ی ماشین بود، آن را می‌دیدم، اما جرئت نداشتم دست از روی فرمان بردارم. چشم‌هاشان به دست‌های من بود و با حالتی خون‌سرد، حتی به‌ظاهر بی‌تفاوت، مراقب حرکات‌ام بودند.

گذاشتم طپانچه سر جایش بماند و به صدای آتش که در دوردست میان علف‌های فیل پیش‌روی می‌کرد، گوش سپردم. یکی از آن‌ها قمه‌ی خود را بالا آورد و با حرکتی تند به طرفام تکان داد، و من آهسته پیاده شدم و گذاشتم طپانچه سر جایش بماند. بعد نگاه‌ام به کسی افتاد که اشاره کرده بود پیاده شوم. آن کس لوکاس بود، رعیت من، لوکاس، یک کیکویوی پیر و تکیده. یکی از شلووارهای کتانی مرا به پا داشت. شلووار تمیز بود، اما خار و خس پاره‌اش کرده بود.

لوکاس، مردی آرام و نرم‌خو، رعیت من، از چهارده سال پیش. به طرفاش رفتم، «لوکاس» صدایش زدم، اما اول لب از لب باز نکرد و از ورای من به کوه‌های کنیا، به علف‌هایی که می‌سوخت خیره ماند و نگاه‌اش از روی یال گوزن‌های گریزان به دوردست‌ها رفت. لوکاس مرا به جا نمی‌آورد. به دور و برم نگاه کردم، به چهره‌ی یک‌یک مردها خیره شدم، همه را برانداز کردم، و درمانده کوشیدم به یاد بیاورم آیا قبلاً با یکی از آن‌ها سر و کار نداشته‌ام، یکی که بتواند با سر اشاره‌ئی کند و بگوید این لوکاس است که روبه‌روی من ایستاده، لوکاس، رعیت نرم‌خوی من، از چهارده سال پیش. اما چهره‌ها همه بی‌گانه بودند، و آن چهره‌های دور و بی‌گانه که از گرمای دم‌کرده‌ی نی‌زار گُر گرفته بودند، نگاه‌ام را پس زدند.

دو تا از مردها کنار رفتند، و حلقه‌ئی که به دورم کشیده بودند، باز شد. از میان‌شان گذشتم و به سوی خارستان رفتم. خار و خس پیراهن‌ام را از هم درید. پوست چروکیده و زردرنگ‌ام زخمی شد. خارها سخت و خشک بودند، چنگ در پوست می‌انداختند و فرو می‌رفتند. پیراهن‌ام تا بالای سینه چاک برداشت. ما برای خارها اصطلاحی داریم، اسم آن‌ها را گذاشته‌ایم «صبر کن تا ببینی». صدای غلتیدن ماشین را شنیدم. سپس مردها آن را به حال خود رها کردند و

به دنبال من آمدند. ماشین را آتش نزدند، همان‌طور واژگون رهايش کردند، و همین بس بود. در این سرزمین خواب‌های سنگین و فروپاشی همین بس بود. دیگر کسی آن را روی چرخ‌هایش نمی‌غلتاند. شاید بعدها آن را به رودخانه می‌انداختند، شاید. دیگر آن ماشین هرگز به کار من نمی‌آمد.

همه به دنبال من گام بر می‌داشتند، بیش از بیست مرد. از میان خارستان گذشتیم. انگار آن‌ها و من مقصد مشترکی داشتیم. لوکاس پشت سر من بود، صدای فرود آمدن قمه‌اش را به روی بوته‌های خار می‌شنیدم. خارها به بدن من می‌گرفتند، به جلو خم می‌شدند، و با شتاب هرچه بیش‌تر به عقب بر می‌گشتند. گاهی گام سست می‌کردم تا شاید لوکاس به من برسد. هنوز امید گفتم و گو یا او را از دست نداده بودم. اما او هر بار به نیت من پی می‌برد و آهسته‌تر گام بر می‌داشت، و هر وقت رو به سوی او می‌کردم، به پشت سر خود نگاه می‌کرد یا آن‌که نگاه‌اش از من می‌گذشت. دنبال آن‌ها تا کنار رودخانه رفتم. هر چند من پیشاپیش گام بر می‌داشتم، اما عملاً دنباله‌روی آن‌ها بودم. کنار رودخانه، پا سست کردم، رودخانه‌ئی کم‌عمق و بی‌شتاب که تا آن زمان دوبار تا کمرگاه در لجن‌های آن فرو رفته و از آب گذشته بودم، یک بار در زمان جنگ، و یک بار وقتی که کشیش اروپایی دچار سانحه شده بود. از آن موقع، زمان درازی می‌گذشت، اما من هنوز حال و هوای خود را فراموش نکرده بودم. کنار رودخانه ایستادم. آن‌ها نزدیک شدند و دورم حلقه زدند، بیش از بیست مرد قمه‌به‌دست، با چهره‌هایی بی‌گانه و سنگ‌وار، نشان‌خورده از داغ کوچک کینه. چند مرغابی سیاه با شتاب به سوی ساحل روبه‌رو پارو زدند و از دور به این سو نگاه کردند، و من در میان دایره‌ئی که رودخانه آن را تکمیل می‌کرد، در مرکز کینه‌ی خاموش

آن‌ها ایستاده بودم. همگی روی زمین نشستند، قمه‌های خود را در بغل گرفتند، و خاموش ماندند. سکوت‌شان به قدمت سکوت این سرزمین بود. بر این نکته خوب آگاهی داشتم، چهل و شش سال بود که آن سکوت را تحمل کرده بودم: وقتی ما از انگلستان آمدیم، این سرزمین ما را ساکت و خاموش پذیرفت؛ وقتی خانه ساختیم و زمین‌ها را نشان زدیم، باز سکوت کرد؛ وقتی سرگرم کاشت شدیم، وقتی درو کردیم، باز خاموش ماند. این سرزمین در برابر همه چیز سکوت کرد. می‌بایست می‌فهمیدیم که زمانی به حرف خواهد آمد. چشم‌ام به ماری افتاد که شناکنان از رودخانه می‌گذشت. از میان نی‌زار بیرون آمده بود. در آب سرش را بالا گرفته بود و اصلاً تکان نمی‌داد. جثه‌ی کوچکی داشت و سرش پهن بود. بعد در میان بوته‌زار این سوی ساحل ناپدید شد. نقطه‌ئی را که در آن فرورفت به خاطر سپردم، سرگرداندم، و به چهره‌ی مرده‌ها نگاه کردم. می‌خواستم بدانم آن‌ها هم مار را دیده‌اند یا نه. می‌خواستم راهی به دل‌شان باز کنم. چون نگران آن لحظه‌ئی بودم که به حرف می‌آمدند. به سکوت‌شان عادت داشتم، این بود که از حرف زدن‌شان می‌ترسیدم. اما آن‌ها خاموش ماندند و به روبه روی خود چشم دوختند. رفتارشان طوری بود که انگار من مراقب آن‌ها هستم، انگار همگی لب فرو بسته تسلیم اراده‌ی من شده‌اند و زندگی‌شان در دست من است. به همین حالت آن قدر مرا در میان گرفتند تا هوا تاریک شد. یک بار من هم تصمیم گرفتم بنشینم، پیراهن‌ام به پشت‌ام چسبیده بود، زانو هام می‌لرزیدند؛ هوای دم‌کرده‌ئی که از نی‌زار بیرون می‌زد، نفس‌ام را بند آورده بود. اما همین‌که خواستم بنشینم، لوکاس قمه‌اش را با حرکتی کوتاه و بی‌تفاوت تکان داد و نوک آن را به سمت بالا گرفت و حالی‌ام کرد که باید بایستم. مطمئن بودم که مرا خواهند

کشت. به چهره‌ی یک‌یک‌شان نگاه کردم، دقیق و طولانی. به چهره‌ی لوکاس هم نگاه کردم، به چهره‌ی رعیت نرم‌خوی خودم، از چهارده سال پیش. با دقت به چهره‌هاشان نگاه کردم و کوشیدم قاتل خود را میان آن‌ها بیابم.

هوا که تاریک شد، چند نفر از مردها از جا برخاستند و در تاریکی گم شدند. پس از مدتی، همان‌ها با کوله‌باری از بوته‌های خار برگشتند. بوته‌ها را در گوشه‌ئی روی هم ریختند و در میان جمع، آتش کوچکی برپا کردند. بعد یکی از مردها کنار آتش نشست و مراقب آن شد.

به یاد دورانی افتادم که با لوکاس سر کرده بودم. لوکاس همین دو روز پیش ما را ترک کرده بود. غرور آمیخته به سکوت او به یاد آمد و تمایلش به این که زندگی را هرچه پیچیده‌تر کند. به مردها نگاه کردم و به یاد مراسم آن‌ها به‌هنگام اجرای مجازات مرگ افتادم. به خاطر آمد که زمانی چند دزد بومی را میان برگ‌های خشک پیچیده و آتش زده بودند. در طول این چهل و شش سال دربارهی تخیلات، آیین قربانی، و شقاوت بی‌خیالانه‌شان بسیار چیزها شنیده بودم. در کنیا، یک کیکویو به‌تنهایی تخیلی نیرومندتر از همهی سفیدپوست‌ها دارد، و چه تخیل بی‌رحمانه‌ئی. ما کوشیده بودیم کاری کنیم که آن‌ها از بی‌رحمی طبیعی خود دست بردارند، و به این ترتیب فقط به فقر آن‌ها دامن زده بودیم. ما کوشیده بودیم میثاق پنهان قبیله‌ای، جشن‌ها و اوراد سحرآمیز آن‌ها را بی‌اعتبار کنیم، و این موجب شده بود زندگی آن‌ها خالی و کسالت‌بار شود. خواست آن‌ها فقط پس‌گرفتن سرزمین‌شان نبود، آن‌ها می‌خواستند آیین‌ها، بی‌رحمی طبیعی، و جادوی خود را هم پس بگیرند. کافی بود به چهره‌هاشان نگاه کنم تا به این خواسته پی ببرم. از چهره‌هاشان که

سایه‌ی آتش بر آن می‌دوید پیدا بود که تشنه‌ی سرزمین خود هستند و از فقدان روح کهن خود رنج می‌برند.

در فکر بودم فرار کنم یا نه. در این نقطه از رودخانه، سوسماری به چشم‌ام نیامده بود. اما شاید سوسمارها در علفزار آن سوی ساحل یا میان نی‌زار خوابیده بودند. شاید هم با تاریک شدن هوا دوباره به میان آب خزیده بودند. در صورت فرار، می‌توانستم زیرآبی شنا کنم. با آن‌که سن و سالی از من می‌گذشت، هنوز شناگر قابل‌ی بودم و سوسمارها فرصت نمی‌یافتند خود را برای حمله آماده کنند. شاید موفق می‌شدم. اما به هر حال مردهائی که دوره‌ام کرده بودند، همان‌طور خاموش و بی‌جنب و جوش سر جای خود نمی‌نشستند تا من بتوانم با خیال آسوده فرار کنم. وحشت‌زده به چهره‌هاشان خیره شدم. ترسام از این بود که مبادا فکرم را خوانده باشند. اما چهره‌ی مردها، و در آن میان چهره‌ی لوکاس، رعیت نرم‌خوی من، هم‌چنان بی‌گانه و خاموش بود. شاید به این امید بودند که پا به فرار بگذارم، شاید منتظر بودند به میان رودخانه بزنم؟ از چهره‌هاشان بر می‌آمد که همین را می‌خواهند.

لوکاس از جا بلند شد و به سوی آتش رفت. کنار آتش نشست و به شعله‌ها خیره شد. آرنج‌هایش روی زانوان‌اش قرار داشتند؛ کیکویوئی بود پیر و تکیده، غرق در خاطرات، اندیش‌ناک و غم‌گین. چنان نزدیک پای من نشسته بود که می‌توانستم خود را روی او بیاندازم. اما اگر به او حمله می‌کردم، چیزی عایدم نمی‌شد. قمه‌اش در چند سانتی دست‌های نزارش، پیش روی او قرار داشت، نوک آن را گذاشته بود در آتش. انگار به رؤیا فرو رفته بود. چندی که گذشت، سروکله‌ی دو مرد دیگر از میان خارستان پیدا شد. مردهائی که دور آتش نشسته بودند، آن‌ها را در حلقه‌ی خود راه دادند. از راه‌رسیده‌ها

پابرنه بودند و پیراهن‌های نخی به تن داشتند. پیدا بود که در شهر زندگی می‌کرده‌اند، در نایروبی یا در نایره. پشت سر لوکاس نشستند و همه‌ی چشم‌ها به آن‌ها دوخته شد. آن دو مرد با خود برگ‌های درهم‌پیچیده‌ی موز آورده بودند، هریک دو برگ بزرگ. برگ‌ها را به سوی لوکاس سُراندند و منتظر ماندند. از اندام نیرومندان برمی‌آمد که خورد و خوراک‌شان خوب بوده است. گوشت به دنده‌هاشان بود، مثل لوکاس و امثال او تکیده و نزار نبودند، بازوهاشان لاغر و استخوانی نبود. چشم‌هاشان حالت دیگری داشت، آن نگاه بی‌گانه و بی‌تفاوت، دور و دست‌نیافتنی، در آن‌ها دیده نمی‌شد. چهره‌هاشان دوستانه می‌نمود؛ از نگاه مستقیم و براندازکننده‌شان بر می‌آمد که ساکن شهر بوده‌اند. در مدتی که آنها به دیگران پیوستند، این افکار از ذهن‌ام گذشت. در ضمن در یافتم که آن دو با دیدن لوکاس در کنار آتش حالت‌شان تغییر کرد: چهره‌هاشان عوض شد، به نظر می‌رسید که دردی فراموش شده به یادشان آمده است و چیزی دور، آن‌ها را به سوی خود می‌کشد و بی‌گانه‌شان می‌کند.

لوکاس قمه را از میان آتش بیرون کشید. آمدن آن دو مرد را نمی‌توانست دیده باشد، اما آشکارا پیدا بود که از حضورشان آگاه است، چراکه روی پاشنه‌ی پا چرخ‌زد و رو به آن‌ها نشست. وقتی می‌چرخید، صدای غرغز علف‌ها را در زیر پایش شنیدم. تا این لحظه، این تنها صدائی بود که او در بروزش نقشی داشت. سپس با سر به یکی از آن دو مرد اشاره کرد. مردی که مخاطب لوکاس بود، پیراهن نخی خود را از تن در آورد، آن را پشت سر خود انداخت، و به سرعت، تقریباً با حالتی شهوت‌ناک، نزد لوکاس رفت و روبه‌روی او نشست. لوکاس قمه را بالا برد و برکتف او نشانید. وقتی آهن تفته به گوشت رسید، صدای جز و جز بلند شد. مرد یکه‌ئی خورد و سر

را به عقب انداخت. دندان‌های به‌هم‌فشرده و چهره‌ی درهم‌کشیده‌اش را می‌دیدم. چشم‌ها را بسته و لب‌ها را پایین کشیده بود. ناله‌ئی سر نداد، و لوکاس، رعیت نرم‌خوی من از چهارده سال پیش، قمه را بر نقطه‌ئی دیگر از پیکر او فشرده و این کار را هفت بار بر سینه و پیشانی او تکرار کرد. وقتی دومین داغ زده می‌شد، لرزه بر اندام مرد افتاد، اما به سرعت بر سوزش و درد چیره شد. حالا دیگر با خون‌سردی به قمه نگاه می‌کرد، پشت‌اش را به سوی آن پیش می‌آورد، سینه‌اش را در برابر آن فراخ می‌کرد و بی‌تابانه خواهان زخم بعدی می‌شد تا هرچه زودتر داغ‌کینه، نشان ابدی میثاق، بر اندام‌اش حک شود. داغ‌ها زده شدند. لوکاس مرد را پس راند، و مرد به جای نخستین خود خزید و نشست. لوکاس دوباره قمه را در آتش فرو کرد و پس از چندی مرد دوم را به سوی خود خواند. مرد پیراهن نخی خود را درآورد. قمه بر پشت او نشست، صدای جز و جز به گوش رسید و بوی گوشت سوخته بلند شد. لرزش این مرد هم پس از داغ دوم فرو نشست. بر پیکر او هم هفت زخم زده شد و سپس او هم به جای نخست خود برگشت و نشست. از دوردست صدای رعد به گوش رسید، و من چنان به افق نگاه کردم که گویی آن صدا با رهایی من همراه است. صدای رعد دیگر تکرار نشد. در میان علفزار تنها آتش بود، و آتش به سوی کوه‌ها پیش می‌رفت. ماه بالا آمد و تصویر آن بر آب آرام رودخانه جاری شد. صدای غل‌غل آب از ساحل روبه‌رو به این سو می‌رسید. در میان نی‌زار، سکوت بود و خاموشی.

لوکاس برگ‌های موز را به سوی خود کشید و با احتیاط از هم باز کرد. میان یکی از برگ‌ها یک قوطی حلبی پیچیده شده بود. قوطی را کنار آتش گذاشت. قوطی انباشته از مایعی تیره‌رنگ و غلیظ بود. کمی از آن را خالی کرد و دست به درون برگ دوم برد. لای آن

برگ، امعای حیوانی را پیچیده بودند، شاید امعای یک گوسفند را. آن‌ها را برداشت، خرد کرد، و تکه‌هایی از آن را به درون قوطی ریخت. سپس کمی گندم و آرد به آن افزود و زیر لب شروع به آواز خواندن کرد. در همان حال که آواز می‌خواند - در طول چهارده سال گذشته من هرگز آوازخواندن او را ندیده بودم - محتوای درون قوطی را هم زد و به شکل خمیر درآورد. سرانجام خمیر را مالش داد و وقتی خوب آماده شد، آن را در دست گرفت و از آن گلوله‌ئی ساخت. سپس تکه‌خمیری از آن گلوله جدا کرد و آن را کف دست‌اش غلتاند تا به شکل گلوله‌ئی کوچک در آمد. خمیر آبکی بود. صدای شلپ‌شلپ آن را از میان دست‌هایش می‌شنیدم. مجموعاً چهارده گلوله‌ی کوچک آماده کرد و آن‌ها را در دو ردیف هفت‌تایی برابر خود چید. وقتی کار تمام شد، به یکی از دو مرد روبه‌روی خود اشاره کرد، و او جلو آمد، زانو زد، چشم‌ها را بست، و سرش را کاملاً پیش کشید. سپس دهان خود را باز کرد و لوکاس یکی از گلوله‌ها را برداشت و از میان دندان‌های او به درون سراند. چهره‌ی مردی که لوکاس غذا در دهان‌اش گذاشته بود، روشن شد و لقمه را فرو برد. دیدم که گلوله از گلویش پایین لغزید. مرد چندبار دیگر لقمه‌هایی را که لوکاس در دهان‌اش می‌گذاشت، فرو برد. هر بار سرش به پس و پیش نوسان می‌کرد و دوباره آرام می‌گرفت. سپس لب‌هایش از هم باز می‌شد و با ولعی ملایم به سوی گلوله‌ی بعدی پیش می‌آمد، و لوکاس، گلوله‌ها را یک‌به‌یک در دهان او می‌لغزاند. لوکاس جادوگر، رعیت نرم‌خو، در کار آن بود که مرد را با خوراک کینه تغذیه کند. وقتی این کار هفت‌بار تکرار شد، او را به جای خود برگرداند و پس از چند لحظه به مرد دوم اشاره کرد. مرد دوم پیش آمد، دهان باز کرد، و با هر گلوله میثاقی را فرو داد و چهره‌اش روشن شد. او هم هفت‌بار

معجون کینه را فرو بلعید و به جای خود برگشت. این یکی با قامت راست گام بر می داشت. وقتی به جای خود رسید، پیراهن نخی خود را به تن کشید و در حلقه‌ئی که به گرد من زده بودند جای گرفت. به یاد آوردم که عدد هفت شمار مقدس کیکویوها است. این را در طول چهل و شش سال بارها شنیده بودم و حالا به چشم می دیدم. چرا گذاشته بودند شاهد مراسم‌شان باشم؟ چرا حضور مرا در کنار خود تحمل می کردند؟ شمار مقدس من چیز دیگری بود. آن زخم‌ها، آن داغ‌های تازه بر پیکر مردها، به خاطر من بود، آماج کینه‌ی آن‌ها من بودم. چرا مرا نمی کشتند؟ چرا دودل بودند؟ چرا لوکاس در بلند کردن قمه‌ی سنگین خود به روی من تردید می کرد؟ چرا مرا به همان شیوه‌ئی نمی کشتند که بسیاری را کشته بودند؟ برای من مرگ ویژه‌ئی در نظر داشتند؟ لوکاس نرم‌خو در طول چهارده سالی که رعیت من بود، برایم مرگ ویژه‌ئی در نظر گرفته بود؟

در طول این چهارده سال کم‌تر با هم حرف زده بودیم. لوکاس همیشه سکوت می کرد و دل به کار می داد. بارها از او خواستم با ما غذا بخورد. گاهی که از دور او را سرگرم کار می دیدم، به سراغ‌اش می رفتم و می گفتم پیش ما بیاید. اما او هرگز نیامد. و همیشه عذر و بهانه‌ئی ساده می یافت و با ادبی آمیخته به اندوه، دعوت مرارد می کرد. هرگز کسی به خوبی او برایم کار نکرده بود. این رعیت خوب برایم چه مرگی در نظر گرفته بود؟

لوکاس از جا بلند شد، از کنارم گذشت، راه رودخانه را پیش گرفت، در کنار آب چند بار بالا و پایین رفت، به این سو و آن سو چشم گرداند، و گوش تیز کرد. بعد روی زمین دراز کشید و به سطح آب چشم دوخت. دوباره بلند شد، سنگی برداشت، به میان آب آرام رودخانه پرتاب کرد، به نقطه‌ئی که سنگ فرود آمد خیره شد، و

منتظر ماند. بعد برگشت، به سوی من آمد، و در برابرم ایستاد. رویش به من بود، اما نگاه‌اش از من گذشت. لوکاس، قمه به دست، در برابرم ایستاد و به حرف آمد. صدای ملایم و آرام‌اش را بلافاصله شناختم. از من خواست بروم. طوری حرف می‌زد که انگار خواهش می‌کند. با لحنی ملتمسانه گفت راه بیافتم، گفت زمان رفتن فرارسیده است. آن سوی رودخانه و نی‌زار را نشان‌ام داد، با دست به سوئی که ملک‌ام قرار داشت اشاره کرد. گفت به جایی بروم که فانی و شیلا هستند. فانی هم‌سرم، و شیلا دخترم بود. از من خواست پیش آن‌ها بروم. گفت آن‌ها به من نیاز دارند، فردا وقتی آفتاب غروب کند، حضور من در کنارشان لازم خواهد بود و من نباید بیش از آن درنگ کنم. گفت باید فانی و شیلا را آماده کنم، چراکه فردا ملک در آتش خواهد سوخت، فردا آتش بزرگ به ملک خواهد رسید، و در چنان وضعیتی نباید من دور از خانه باشم.

گفته‌اش به پایان رسید. می‌خواست پشت به من بکند، اما نگذاشتم بروم. دست دراز کردم، رودخانه‌ی تاریک را نشان دادم، و او از حرکت دست‌ام به آن‌چه می‌خواستم بپرسم پی برد و حالی‌ام کرد که سوسماری در آن نزدیکی نیست. گفت رودخانه را از نظر گذرانده است، من می‌توانم بروم، راه باز است. نگاه‌ام را در حلقه‌ی آن چهره‌های بی‌گانه و سنگ‌وار، که پرتو ضعیف آتش بر آن می‌دوید، گرداندم. لوکاس برگشت و به حلقه‌ی آن‌ها پیوست، نشست، و من در میان حلقه تنها ماندم. به نی‌زار چشم دوختم، هوای دم‌کرده‌ئی را که از آن بیرون می‌زد، و نیز پوسیدگی و رازناکی آن را احساس کردم. پا در آب گذاشتم و راه افتادم. آهسته به میان رودخانه رفتم. پاهایم در گل و لای فرو می‌رفت، آب تیره و ولرم در برابر اندام‌ام جمع می‌شد و تا کمرگاه و سینه‌ام بالا می‌آمد. جریان

آب، شاخ و برگ درخت‌ها، و نی‌های پوسیده را همراه می‌آورد. هر وقت شاخه‌ئی به تنام می‌خورد، وحشت‌زده می‌ایستادم، اما یک بار هم به پشت سر نگاه نکردم. در فکر بودم که چرا گذاشته‌اند بروم. دلیلی داشت که مرا نکشته بودند.

چه خیالی در سر داشتند که روانه‌ی خانه‌ام کرده بودند؟ با آن‌که بسیاری از حیل‌هاشان را می‌شناختم و با زیرکی نرم و بی‌رحمانه‌شان آشنا بودم، عقل‌ام به جایی نمی‌رسید. چرا گذاشته بودند بروم؟ پایم در کف رودخانه به چیزی سفت و سخت برخورد. وحشت‌زده عقب کشیدم. اگر آن‌ها در کنار ساحل نایستاده بودند، فریاد می‌کشیدم. به سرعت خود را به روی آب انداختم، شناکنان تندتر پیش می‌رفتم. تا نیمه‌های رودخانه ناامیدانه دست و پا زدم. بی‌شک به تنه‌ی درختی به گیل‌نشسته برخوردی بودم. رودخانه آرام ماند، در زیر آب جنب و جوشی پدید نیامد. باقی راه را درحالی‌که هر دو دست‌ام را تاب می‌دادم، با گام‌های بلند اما محتاط، پشت سر گذاشتم و از میان گیل ولای گذشتم. این سومین بار بود که از رودخانه عبور می‌کردم.

در رهاکردن من چه نیرنگی نهفته بود؟ چرا گذاشته بودند بروم؟ چرا لوکاس روانه‌ی خانه‌ام کرده بود؟ او کوتاه‌ترین راه را نشان‌ام داده بود، و کوتاه‌ترین راه از میان رودخانه و نی‌زار می‌گذشت. می‌دانستم که در آن سوی نی‌زار مرتع آغاز می‌شود و گذشتن از مرتع کار آسانی نخواهد بود. می‌دانستم که پس از مرتع، باید از کنار کشت‌زارهای ذرت و یک ملک بگذرم. گمان می‌کردم از عهده‌ی راه بر خواهم آمد و آن پانزده مایل را تا غروب روز بعد پشت سر خواهم گذاشت. شاید آخرین بخش راه را سوار بر ماشین مک کورمیک طی می‌کردم. مک کورمیک صاحب آن ملک بود.

نی‌زار درهم‌تنیده و انبوه بود. به‌سختی می‌توانستم راهی به پیش باز کنم. در هر گام، ناچار بودم شاخه‌های نی را با فشار پس بزنم. تلاش بی‌هوده می‌نمود. زمین هم در زیر پا هر لحظه خطری تازه می‌آفرید. تا بالای ساقه‌های نی را شاخ و برگ خشکیده پوشانده بود. پیش پایم را نمی‌دیدم. بارها تا کمر در گِل ولای فرو رفتم و کله‌پا شدم. پیش‌روی امکان نداشت. ایستادم و به پشت سر نگاه کردم. مردها ناپدید شده بودند، دیگر از آتش اثری نبود. تنها مانده بودم، یکه و تنها در هوای دم‌کرده‌ی نی‌زار. لباس‌های خیس را بر روی پوست تنام احساس می‌کردم، زانوهایم می‌لرزیدند. حس می‌کردم مراقب‌ام هستند، به نظرم می‌رسید در همه‌سو چشم‌هائی کمین کرده‌اند و نگاه‌هائی خون‌سرد و کنج‌کاو تعقیب‌ام می‌کنند. اسلحه‌ئی با خود نداشتم، پیش‌روی در میان نی‌زار نادرست می‌نمود.

همه‌جا ساکت بود. تنها هرازگاهی ناله‌ی شبانه‌ی مرغی سکوت را می‌شکست و حیوانی از این‌که خواب‌اش را آشفته بودند، شکوه سر می‌داد. پیش‌روی در میان نی‌زار نادرست می‌نمود. می‌دانستم که شبانه و بی‌اسلحه نمی‌توانم از نی‌زار بگذرم. پلنگ یا حیوانی دیگر سد راه‌ام می‌شد. می‌بایست به سوی رودخانه برمی‌گشتم و تا صبح صبر می‌کردم، یا در امتداد آب به راه‌ام ادامه می‌دادم. بی‌اسلحه و آتش، شب خطرناک بود. احساس می‌کردم شب بیش از اندازه ساکت و بی‌آزار می‌نماید. این نشانه‌ی خوبی نبود. برگشتم و از میان نی‌ها و پیچک‌ها، راهی به سوی رودخانه باز کردم. اگر شبانه از کنار رودخانه بالا می‌رفتم، حداکثر دو مایل از راه را پشت سر می‌گذاشتم، دو مایل پر رنج و زحمت. اما به هر حال تصمیم گرفتم راه بیافتم. می‌خواستم پیش از آن‌که لوکاس آتش بزرگ

را به ملک بکشاند، خود را به خانه برسانم. می‌بایست دخترک و هم‌سرم فانی را باخبر می‌کردم.

دوباره تا بالای زانو به آب زدم و در حالی که می‌کوشیدم سر و صدائی برپا نشود، در آب رو به بالا راه افتادم. برخلاف انتظارم، خوب پیش می‌رفتم. تصویر ماه بر سطح رودخانه افتاده بود. اگر ماه نبود، شبانه راه نمی‌افتادم. دیگر پایم کم‌تر در گِل ولای فرو می‌رفت. هرچه جلوتر می‌رفتم، کف رودخانه سخت‌تر و محکم‌تر می‌شد و رفته‌رفته پایم در زیر آب به قلوه‌سنگ‌هائی می‌خورد. دیگر شاخ و برگ درخت‌ها تا میان رودخانه پیش نمی‌آمد. به نظر می‌رسید همه چیز به‌خوبی پیش می‌رود. گاهی در میان بوته‌زار یک جفت چشم سبز و سنگ‌وار خودنمایی می‌کرد و من بی‌اراده به میان رودخانه پس می‌نشستم. می‌ترسیدم، اما اگر می‌خواستم به‌موقع به خانه برسم، باید ترس خود را فرو می‌خوردم. گاهی هم یک جفت چشم سرد و بی‌جنبش در امتداد ساحل تعقیب‌ام می‌کرد. سر یا تنه‌ئی در کار نبود، انگار چشم‌ها بر فراز نی‌زار و پیچک‌ها به پرواز آمده بودند. می‌دانستم که شب کمین کرده است و از دنبال من بی‌گانه می‌آید تا با آرامش و عطر خود خام‌ام کند. چشم‌ام در ساحل به گل‌های فروزانی می‌افتاد که در شعله‌ی خود می‌سوختند. گاهی گلی به بلندای قامت آدمی از میان تاریکی پرتوافشانی می‌کرد. این‌جا و آن‌جا بر روی درختی، در سینه‌ی بوته‌ئی، گل‌های فروزان مرگ را می‌دیدم که در پای آن‌ها پلنگی کمین کرده بود.

در رها کردن من چه نیرنگی نهفته بود؟ چرا گذاشته بودند بروم؟ مگر نه آن‌که به خاطر من داغ‌کینه بر خود زده بودند؟ یعنی به نقشه‌ی خود تا این اندازه اطمینان داشتند؟

بسیار خوب پیش می‌رفتم. اگر کار به همان روال ادامه

می‌یافت، شاید شبانه حتی سه مایل از راه را پشت سر می‌گذاشتم و در نهایت زودتر از آنچه فکر کرده بودم به فانی و دخترک می‌رسیدم. فکرم پیش فانی بود، او را می‌دیدم که در ایوان چوبی، طپانچه‌ی قدیمی را بر لبه‌ی پنجره تکیه داده و رو به تاریکی گوش تیز کرده است. از ساعت‌ها پیش در خانه چشم‌انتظارم بودند. شاید فانی به‌رغم بُعد مسافت دریافته بود که دچار مشکل شده‌ام. فانی غریزه‌ی نیرومندی داشت و از آن زمان که من و او تک‌زوی پیش گرفته بودیم، غریزه‌اش بس نیرومندتر شده بود. این سرزمین خواب و فروپاشی به ما فهمانده بود که انسان، این موجود طبیعتاً تک‌رو، شکارچی‌ئی است از دست‌رفته و تنها، که رد پای خود را تعقیب می‌کند. از این رو بلافاصله پس از به‌دنیا آمدن شبلا، هر یک از ما راه خود را در پیش گرفتیم. گاهی هردو گمان می‌کردیم بی‌وجود دیگری کارمان خوب پیش می‌رود، این بود که هریک به سهم خود خاموش و تنها تلاش می‌کردیم، و هر وقت چرخ زندگی می‌رفت در نقطه‌ئی مشترک ما را به هم برساند، از هم فاصله می‌گرفتیم. در واقع من و فانی هم‌راه هم بودیم، هدف و خواسته‌ی مشترکی داشتیم، اما به فاصله‌ئی دور از هم رو به آن هدف پیش می‌رفتیم. گفتنی‌ها مان را به‌تمامی برای هم گفته بودیم، این بود که هر یک از ما آنچه را دیگری در دل داشت، بی‌کم‌وکاست می‌دانست. به این ترتیب، زمانی رسید که ناگفته حرف یک‌دیگر را می‌فهمیدیم و اغلب روزهای پیاپی با هم حرفی نمی‌زدیم، با این حال، همه چیز خوب و خوش بود. اغلب وقتی فانی از میان ذرت‌ها می‌گذشت یا از بالای دره به سوی رودخانه سرازیر می‌شد، پنهانی تماشایش می‌کردم و می‌دیدم که حرکات‌اش نسبت به روزهای نخست تغییر کرده است. فانی مثل جانوران جنگلی نرم گام بر می‌داشت، موزون و سبک‌پا راه می‌رفت، در حرکات‌اش احساس اطمینان موج می‌زد.

رفته رفته رودخانه عریض تر و کم عمق تر شد. این جا و آن جا سنگی از زیر آب سر بیرون می آورد، و من هرگاه فرصتی دست می داد، از روی سنگ ها می پریدم. دیگر کم تر ناچار می شدم پا به درون آب بگذارم. آب سردتر شده بود، هوا سوز داشت. کم کم داشتم از سرما می لرزیدم. روی تخته سنگی ایستادم و دست و پای خود را مالش دادم. سینه ی پیراهن ام چاک چاک شده بود و وقتی خم می شدم، تکه پاره های آن به صورت ام می خوردند و بوی شیرین نمور در دماغ ام می پیچید. تکه پاره های پیراهن را روی تن ام کشیدم و کوشیدم آن را از زیر کمر بند رد کنم. هوا رو به سردی گذاشته بود و من در حسرت نقطه ثنی بودم که رودخانه پر از یگل ولای بود، دلام هوای جایی را کرده بود که آن ها از حلقه ی خود رهایم کردند. از آب تلخ مزه ی رودخانه جرعه ثنی نوشیدم و خواستم راه بیافتم که چشم ام به او افتاد: کاملاً نزدیک ساحل، کنار برکه ثنی متصل به رودخانه ایستاده بود. با من فقط چند متر فاصله داشت. شاخه های نی در اطراف اش کاملاً لگدکوب شده بودند، طوری که جثه اش به وضوح دیده می شد. پیدا بود که او هم مرا تازه کشف کرده است. خرطوم خود را جمع کرده بود و بی هیچ جنبشی نگاه ام می کرد. چشم های کوچک و زلال، و درخشش مات عاج هایش پیش چشم ام بود. گوش های خود را آهسته تاب می داد. فیل بسیار بزرگی بود. آرام ایستاده بود و نگاه ام می کرد. چنان محو تماشایش شده بودم که فکر فرار به ذهن ام راه نمی یافت. مات و مبهوت خشک ام زده بود و آن حیوان بزرگ و یکه را تماشا می کردم، و ناگهان نزدیکی پرشکوه طبیعت وحشی را احساس کردم. پس از لحظه ثنی، سرش را پایین گرفت، خرطوم خود را باز کرد، و آب نوشید. صدای مکیدن آب، و به هم خوردن سنگ هائی را که با خرطوم کنار می زد، می شنیدم.

سپس ناگهان روی گرداند و در میان نی‌زار ناپدید شد. می‌شنیدم که برای خود از میان شاخ و برگ‌ها راهی باز می‌کند، و یک‌باره همه‌جا را چنان سکوتی فراگرفت که گویی فیل از رفتن بازمانده است. آهسته راه افتادم. در آب یک ساقه‌ی نی پیدا کردم و هروقت از سنگی به سنگ دیگر می‌پریدم، از آن به جای تکیه‌گاه استفاده می‌کردم. آن ساقه را تنها با یک ضربه‌ی مورب از ریشه جدا کرده بودند، نوکش تیز بود، در صورت لزوم می‌شد آن را به جای اسلحه به کار برد.

به لوکاس فکر می‌کردم، رعیت نرم‌خوئی که چهارده سال برایم کار کرده بود. پیش خود مجسم می‌کردم که حالا او کنار آتشی دیگر نشسته است و مردان دیگری پیش رویش زانو زده‌اند و معجون کینه را که او به شکل گلوله در دهان‌شان می‌گذارد، فرو می‌دهند. تصور می‌کردم به چشم می‌بینم که چه‌گونه شان‌هاشان مشتاقانه به سوی قمه‌ی سنگین او کشیده می‌شوند و چه‌گونه چهره‌هاشان به‌هنگام فشردن داغ، از گرما و اشتیاق روشن می‌شوند. در این فکر بودم که لوکاس سراسر آن سرزمین را نقطه به نقطه زیر پا می‌گذارد و پیش چشم می‌آوردم که هرجا پای او علف‌ها را می‌خماند، آتش شعله می‌کشد، و آتش پیوسته از پی او در حرکت است، با او تغییر مسیر می‌دهد، و آن‌جا که او اراده کند، فرو می‌نشیند - لوکاس، فرمان‌روای آتش.

به یاد روزی افتادم که او را برای نخستین‌بار دیدم: لوکاس هم مانند دیگر افراد قبیله‌اش به شمال گریخته بود. دام‌های قبیله تقریباً به‌تمامی از طاعون حیوانی تلف شده بودند، و قبیله با بقایای گله‌ی خود در شمال پناه بسته بود. در مدتی که آن‌ها در شمال به سر می‌بردند، ما از راه رسیدیم و زمین‌های آن‌ها را تصرف کردیم. هیچ

نمی دانستیم چه وقت برخواهند گشت و اصولاً اطمینان نداشتیم که برگردند. این بود که زمین های رهاشده را تصرف کردیم و بذر پاشیدیم.

اما پس از پاشیدن بذر و برداشت محصول، آن ها از شمال برگشتند. من خود به چشم دیدم که کاروان خاموش شان از گلوگاه دراز دره بالا آمد. زن ها از جلو، دام ها به دنبال آن ها، و مردها از عقب. به آن ها گفتیم که با غیبت خود، زمین هاشان را از دست داده اند، و آن ها خاموش ماندند. گفتیم پول به آن ها می دهیم، پول را گرفتند و با بی تفاوتی در زیر پوشاک خود پنهان کردند و هم چنان خاموش ماندند. سکوت شان از آن رو بود که خود را صاحب این سرزمین می دانستند، چراکه از نظر یک کیکویو فروش زمین وقتی جنبه ی قانونی پیدا می کند که با مراسم مذهبی همراه باشد. این که ما به آن ها پول داده بودیم، ارزش و اعتباری نداشت. ما زمین ها را بدون مراسم مذهبی نشان زده بودیم، از این رو هرگز صاحب آن به شمار نمی آمدیم.

به یاد آوردم که همراه یکی از آن کاروان ها، لوکاس از گلوگاه دراز دره بالا آمد. در انتهای کاروان گام بر می داشت، در همان نگاه نخست توجه ام به او جلب شد. چهره ی پیر و ملایم او نگاه ام را به خود کشید، چهره ئی که می نمود هرگز جوان نبوده است. وقتی به او گفتم آن زمین را هرگز رها نخواهم کرد، چهره اش هم چنان خاموش ماند. زمینی که من تصرف کرده بودم، به لوکاس تعلق داشت.

لوکاس در برابر من خاموش ماند، و وقتی کاروان، جست و جوی خاموش خود را در پی زمین از دست رفته از سر گرفت، او هم با دیگران به راه افتاد. وقتی دیدم بی هیچ تب و تابی بر دشت پوشیده از علف گام بر می دارد، دلام رضا نداد او را از خود

برانم. صدایش زدم و پرسیدم مایل است پیش من بماند؟ پرسیدم حاضر است با من روی آن زمین کار کند؟ و او در سکوت سری تکان داد و با حالتی چنان بدیهی دست به کار شد که گویی پس از وقفه‌ئی کوتاه برگشته است تا کار رها کرده را به پایان برساند.

لوکاس صبورانه و بی چند و چون کار می‌کرد. نیازی به امر و نهی من نبود. کوشیدم برخی ظرایف را به او بیاموزم، دلام می‌خواست کار را بر او آسان کنم. همیشه مؤدبانه گوش می‌داد و منتظر می‌ماند تا گفته‌ام به آخر برسد. سپس به راه خود می‌رفت و خیلی زود راه‌نمایی مرا از یاد می‌برد. در رها کردن من چه نیرنگی نهفته بود؟ لوکاس، رعیت خوب و نرم‌خو در آن چهارده سال چه فکری در سر پرورانده بود؟

تا صبح در امتداد رودخانه پیش رفتم. این سرزمین شب‌های درازی دارد. ظاهراً شبانه چهار مایل از راه را پشت سر گذاشته بودم و این بیش از آن چیزی بود که انتظار داشتم. سر را بالا گرفتم و به باریکه‌ئی طویل از آسمان که بر فراز رودخانه گسترده بود چشم انداختم. آسمان را تکه‌بری تیره پوشانده بود. تکه‌بر درست بالای سر من بر فراز رودخانه قرار داشت. حاشیه‌ی آن سیاه بود و بر توده‌ی خاکستری رنگ‌اش رگه‌ئی سرخ هم‌چون سنگ جیوه دویده بود. از ذهن‌ام گذشت که آن رگه‌ی آتشین می‌تواند رد پای لوکاس باشد. در آن وضعیت، گذشتن از نی‌زار کار درستی نمی‌نمود، اما بلافاصله به یاد فانی، دخترک، و مهلت تعیین‌شده افتادم و تصمیم گرفتم به هر بهائی از نی‌زار بگذرم. برای نخستین‌بار احساس گرسنگی کردم. از آب تلخ رودخانه نوشیدم و به کمک ساقه‌ی نی پرش‌کنان خود را به ساحل رساندم. به خشکی که رسیدم، تازه فهمیدم تا چه اندازه خسته‌ام. پیش‌روی از روی سنگ‌ها تمامی نیرو، هوش‌یاری، و

چابکی مرا گرفته بود، به گونه‌ئی که تا این لحظه فرصت نکرده بودم در بند خستگی خود باشم. حالا که امکان یافته بودم کمی استراحت کنم، تازه می‌فهمیدم چه قدر خسته‌ام. زانوهایم توان نداشتند، دست‌هایم می‌لرزیدند، پرده‌ئی پیش چشم‌ام را گرفته بود و معلوم‌ام می‌کرد تا چه اندازه از نفس افتاده‌ام. نمی‌بایست توقف می‌کردم، باید به رفتن ادامه می‌دادم. باید می‌گذاشتم نیروی نشئت‌گرفته از تلاش اولیه‌ام تا خانه بکشاندم. خود را خوب می‌شناختم، می‌دانستم که از عهده‌ی راه بر خواهم آمد.

در حالی که کاملاً به جلو خم شده بودم، از یک بلندی بالا رفتم. در پی هر گام، در ساقه‌ی نی‌ها چنگ می‌انداختم و خود را به جلو می‌کشیدم. می‌بایست با احتیاط پیش می‌رفتم، زیرا گاهی چنگ در ساقه‌ئی می‌انداختم که به‌رغم پوسیدگی ریشه‌اش هم‌چنان سرپا مانده بود، چراکه در آن فضای تنگ، جایی برای فرو افتادن نبود. هر وقت می‌خواستم خود را به کمک نی‌ئی پوسیده به جلو بکشم، ساقه خم می‌شد، ریشه‌ها از هم می‌گسستند، و گیاه مرده به روی من می‌غلتید. گاهی هم چنین گیاه مرده‌ئی در حال سقوط به ساقه‌های دیگر می‌گرفت و من با شنیدن صدای گسستن ریشه‌ها خود را به سوئی می‌انداختم و دست‌ها را پناه سر می‌کردم. گاهی تا زانو در گِل ولای فرو می‌رفتم، البته چنین چیزی روزها کم‌تر پیش می‌آمد تا شب‌ها. در روشنایی روز می‌توانستم گودال‌های بزرگ‌تر را ببینم و از کنارشان بگذرم.

سرمائی که صبح آزارم می‌داد، دیگر چندان گزنده نبود. جنب و جوش موجب شده بود عرق کنم. پیراهن به پشت‌ام چسبیده بود و هر وقت با صورت به زمین می‌افتادم، نفس‌ام به برگ‌های پوسیده می‌خورد و به چهره‌ی گر گرفته‌ام بر می‌گشت. عرق بر گونه‌ام

می‌غلتید و هربار که زبان‌ام را به لب‌ها می‌کشیدم، طعم شورآبه‌اش را حس می‌کردم. تصمیم گرفتم در میان ذرت‌ها کمی استراحت کنم. نشستن یا درازکشیدن خطرناک بود. قصد داشتم ایستاده نفسی تازه کنم تا خستگی مجال نیابد بر وجودم چیره شود. می‌خواستم لحظه‌نی توقف کنم و خوشه‌نی ذرت بچینم. تا کشت‌زار ذرت راهی نمانده بود، و از هم‌اکنون طعم شیرین و پرنشاسته‌ی دانه‌های ذرت را روی زبان‌ام حس می‌کردم. فکرکردن به ذرت چه لذتی داشت.

خود را به کنار یک درخت سیاه سدر کشاندم. در شاخ و برگ چند پیچک که ساقه‌شان مثل پوست مار صاف و چرمین می‌نمود، چنگ انداختم و خود را به درخت رساندم. وقتی روی ریشه‌ی آن ایستادم، با محوطه‌نی باز روبه‌رو شدم. محوطه را از ورای حجاب خستگی خود دیدم، و وقتی نزدیک‌تر رفتم، در میانه‌ی آن گروهی پرنده‌ی بزرگ و سنگین به چشم‌ام آمد که گرداگرد چیزی جمع شده بودند. همه آرام و بی صدا جست و خیز می‌کردند یا با بال‌های آویخته به‌کندی پر می‌زدند. برخی از آن‌ها روی آن چیز نشسته بودند و دیگران را که قصد نزدیک‌شدن داشتند، پس می‌زدند. همه‌شان پرنده‌هایی سیاه بودند. حضور من آن‌ها را فراری نداد. فرصت یافتم آن‌قدر پیش بروم که می‌شد ساقه‌ی نی را به میان‌شان دراز کنم. همین کار را هم کردم، اما آن‌ها فقط به‌کاهلی کمی عقب نشستند و همان‌جا باقی ماندند. چیزی که دورش جمع شده بودند، تنه‌ی درختی خشکیده بود. پیدا بود همگی می‌خواهند روی آن بنشینند و همین موجب آن کش‌مکش خاموش شده بود.

به درخت خشکیده نزدیک شدم، به آن تکیه دادم، و سرانجام وسوسه‌ی نشستن بر وجودم چیره شد. میان پرنده‌ها نشستم و با ساقه‌ی نی آن‌ها را پس زدم، اما موفق نشدم کاملاً از خود دورشان

کنم. پرنده‌ها با بی میلی و به کندی به این سو و آن سو می‌رفتند، از روی پاهایم می‌پریدند، و با گردن کشیده نگاهام می‌کردند. مدتی که گذشت، اولین پرنده کوشید به روی تنه‌ی درخت پرواز کند. سرم را پایین کشیدم، چراکه گمان کردم قصد حمله دارد، اما وقتی دیدم فقط می‌خواهد کنارم فرود بیاید، گذاشتم بنشیند و دیگر توجهی به او نکردم. کاملاً به درخت تکیه دادم و به آسمان خیره شدم. در سوی غرب، چشم‌ام به آن تکه ابری افتاد که رگه‌ئی سرخ هم‌چون سنگ جیوه در میان‌اش دویده بود. بیم رگ‌بار نمی‌رفت، خاطر‌م از راهی که در پیش داشتم آسوده بود. به کندی از جا برخاستم و، از میان پرنده‌های بزرگ، محوطه‌ی باز را ترک کردم. پرنده‌ها بی هیچ جنبشی روی زمین باقی ماندند و نگاه‌شان بدرقه‌ام کرد.

به چشم‌های لوکاس فکر می‌کردم و به حالت نگاه‌اش که مالا مال از اندوهی ملایم بود. در آن حال که بانی‌زار در مبارزه بودم، چشم‌های او در نظرم می‌آمدند، و رفته رفته او را و همه‌ی کسانی را که داغ‌کینه بر خود داشتند، در یافتم. پنداشتم که می‌فهمم چرا شتاب دارند داغ تفته بر پیکر‌شان فشرده شود. چه چیزها که ما از آن‌ها به تاراج برده بودیم، چه‌ها که برای‌شان به ارمغان آورده بودیم.

لوکاس چه نیرنگی اندیشیده بود؟ مرا که در تاراج دارایی‌اش سهیم بودم، چرا رها کرده بود؟ می‌بایست پیش از غروب آفتاب به خانه می‌رسیدم. فکرم پیش فانی و دخترک بود، آن‌ها را می‌دیدم که هم‌چنان در ایوان نشسته‌اند و طپانچه‌ی قدیمی را دم دست خود گذاشته‌اند. می‌دانستم که شب گذشته خواب به چشم‌شان راه نیافته است.

وقتی نی‌زار را پشت سر گذاشتم، چنان خسته بودم که گمان می‌کردم دیگر نخواهم توانست گامی به پیش بردارم. اندام‌ام تشنه‌ی

آسایش بود، به سوی زمین کشیده می‌شدم. در میانه‌ی علف‌های فیل ایستادم و چشم‌ها را بستم. اگر به ساقه‌ی نی تکیه نمی‌دادم، پاهایم سست می‌شدند و به زمین می‌افتادم. از فرط خستگی دچار بی‌تفاوتی شدیدتری شده بودم. سرنوشت فانی برایم اهمیتی نداشت. داشتم خود را با این فکر مجاب می‌کردم که او تیرانداز قابل‌ی است و به خوبی خود من از خانه دفاع خواهد کرد. اگر گرسنگی نبود، همان‌جا دراز می‌کشیدم. گرسنگی ناچارم کرد چشم‌ها را باز کنم. ساقه‌ی نی را بلند کردم، در زمین فرو بردم، و راه افتادم. از میان علف‌های فیل که تا کمرگاه‌ام می‌رسیدند، پیش رفتم. لب‌هایم می‌سوختند، خون در سرانگشتان‌ام به تپش آمده بود. حتی یک بار هم به دشت گسترده نگاه نیانداختم، از دیدن افق واهمه داشتم، نیروئی برایم نمانده بود تا نگاه‌ام را بالا بگیرم.

نزدیک ظهر به کشت‌زار ذرت رسیدم. ساقه‌ی نی دیگر به کار نمی‌آمد. آن را تاب دادم و به میان علف‌زار پرتاب کردم. سپس چند خوشه ذرت چیدم. نشستم، خوشه‌ها را در بغل گرفتم، پوشش کاهی‌رنگ خوشه‌ئی را پس زدم و آن را به دندان کشیدم. فرصت نداشتم دانه‌ها را با انگشت جدا کنم، این بود که دندان در آن‌ها فرو می‌کردم. دانه‌ها مانند نشاسته شیرین‌مزه بودند.

ذرت‌ها را که خوردم، به میان کشت‌زار خزیدم. در آن خنکا و سایه احساس آرامش عجیبی کردم. در میان ذرت‌ها جایم امن بود. خود را به آن سوی کشت‌زار کشاندم. در حال پیش‌روی به خود تلقین می‌کردم که دارم نیروئی تازه می‌یابم. واقعاً هم احساس کردم نیرومندتر شده‌ام. چشم بالا گرفتم و به پیش رو نگاه کردم. از میان ساقه‌ی ذرت‌ها، چشم‌ام به ملک مک کورمیک افتاد. ملک بالای تپه قرار داشت: خانه‌ئی بزرگ با ایوان و انبارهایی شیروانی‌پوش که در

سمت راست خانه واقع شده بودند. سراسر ملک متروک می نمود. مک کورمیک صاحب چهارسگ بود. هر وقت به آن جا سر می زدم، یکی از آن ها را می دیدم. سگ جلوی ایوان تو خاک ها می پلکید. اما حالا سگی دیده نمی شد. می خواستم کشت زار را ترک کنم و به سوی ملک بروم. تازه از جا بلند شده بودم که آن ها از خانه بیرون آمدند: شش مرد، کیکویوهائی لاغر اندام و قمه به دست که با گام های آرام به کندی از پلکان ایوان پایین می آمدند. به نظر می رسید شتابی در کارشان نیست. زمانی کوتاه پشت انبارهای شیروانی پوش پنهان ماندند و بعد دوباره پیداشان شد. شش مرد لاغر اندام حیاط خانه را پشت سر گذاشتند و از کنار چند درخت گذشتند. سپس با قامت های راست از علفزار عبور کردند و به سوئی که من آمده بودم، رفتند. آن راه به نی زار و رودخانه می انجامید. از دور نتوانستم ببینم لوکاس هم میان آن ها هست یا نه. حضور او را فقط می شد احساس کرد، و احساس ام می گفت که او هم میان آن ها هست. با نگاه بدرقه شان کردم تا آن که پشت علفزار ناپدید شدند. می دانستم که دیگر رفتن به سراغ مک کورمیک و تقاضای ماشین کردن از او بی هوده است. دیگر هرگز نمی شد از او تقاضائی کرد. برایش متأسف شدم، شش سال نمی شد که به این سرزمین آمده بود. بلافاصله پس از جنگ پیدایش شد؛ مردی بود خوش برخورد، با موهای قرمز، از حرف زدن لذت می برد، و سالی یک ماه به نایروبی می رفت و آن جا به شیوهئی اسرارآمیز ناپدید می شد.

در ملک کسی به چشم نمی آمد. دوباره خود را به میان کشت زار کشاندم و تصمیم گرفتم وقتی در خانه ی خودم همه چیز را سامان دادم، دوباره برگردم. اگر مسلسل دستی یا دست کم طپانچه داشتم، همان لحظه به ملک می رفتم، اما بی اسلحه و خسته چنین

کاری ساده‌اندیشی بود و بس. امکان داشت کسی را در محل باقی گذاشته باشند، امکان داشت هر شش نفر دوباره برگردند. رفتن به ملک کار درستی نبود.

سینه‌خیز در امتداد باریکه‌راهی که کشت زار را از سوئی محصور می‌کرد، پیش رفتم. آن باریکه‌راه به ملک من ختم می‌شد. بخش دشوار راه پایان یافته بود؛ استراحت کرده و غذا خورده بودم؛ بر بی تفاوتی و تشنگی هم چیره شده بودم. شک نداشتم که به‌موقع به خانه خواهم رسید. هرچه پیش‌تر می‌رفتم، ترس‌ام از نیرنگ آن‌ها، و بدبینی‌ام به رهایی خود بیش‌تر می‌شد. چرا لوکاس گذاشته بود بروم؟ لوکاس، رعیت نرم‌خو و جادوگر برایم چه نیرنگی اندیشیده بود؟ ترس موجب شد که در میان کشت زار کمر راست کنم. دست‌ها را به پیش بردم و کوشیدم تا آن‌جا که امکان داشت به‌سرعت بدوم. دوان‌دوان از کشت‌زار گذشتم. لحظه‌ئی ایستادم، گوش تیز کردم، صدای تپش قلب‌ام را شنیدم، و باز دویدم. احساس می‌کردم رفته رفته ماهیچه‌های ران‌ام مثل سنگ سفت و بی‌حس می‌شوند. روی سینه‌ام خراش‌های خار و خس دیده می‌شد که خون بر آن‌ها خشکیده بود. بازوان‌ام می‌لرزیدند، دهان‌ام باز بود، بالاتنه‌ام را کاملاً به جلو داده بودم، و به این حال کشت زار را پشت سر گذاشتم. وقتی به پایان کشت زار رسیدم، بی آن‌که توقفی بکنم، به سوی جاده دویدم. گمان می‌کردم هنوز می‌دوم؛ صدای کوبش پای خود را روی جاده می‌شنیدم، و گمان می‌کردم که می‌دوم، اما اگر به‌واقع دوان‌دوان می‌رفتم، می‌بایست زودتر از آن به مقصد می‌رسیدم. تلوتلوخوران پیش می‌رفتم؛ ترس و گرما نفس‌ام را بریده بود؛ به‌زحمت می‌توانستم گام‌های خود را مهار کنم.

به کشت‌زاری دیگر رسیدم، و هنوز تا غروب خورشید زمان

درازی مانده بود. این کشتزار از آن خود من بود. پشت ذرت‌ها ملک من قرار داشت. یک تلاش دیگر مرا به خانه می‌رساند. هرچند ذرت‌ها ملک را از چشم‌ام می‌پوشاندند، اما از هم‌اکنون آن را در برابر خود می‌دیدم: ملک من، ملک لوکاس. از جاده پایین آمدم و از میان کشتزار دوان دوان پیش رفتم. به نظر می‌رسید این‌جا ساقه‌های ذرت بلند و قطورتر، و خوشه‌های ذرت بزرگ‌تر از مزرعه‌ی ملک کورمیک اند. تاکنار یک شیار دویدم. آن شیار را لوکاس در دل زمین کنده بود یا خود من؟ خود را دست‌کم گرفته بودم، نیروی خود را ناچیز پنداشته بودم. حال می‌فهمیدم که چه توانی دارم.

از انبوه ساقه‌ها کاسته شد، به پایان کشتزار رسیده بودم. از میان ذرت‌ها بیرون آمدم. دست‌ها را به سینه فشردم، سر بالا گرفتم، و به سوی درخت‌های نان نگاه کردم. ملک دیگر وجود نداشت و هنوز تا غروب خورشید زمان درازی مانده بود. به سوی درخت‌های نان رفتم و به خاکستر چشم دوختم، زانو زدم، و چنگ در آن فرو بردم. خاکستر سرد بود.

اروین اشتريت‌ماتر

Erwin Strittmatter

.۱۹۱۲

اروین اشتريت‌ماتر کودکی خود را در روستا گذراند. در شانزده‌سالگی مدرسه را رها کرد و در نانوایی پدر به کار پرداخت. بعدها نان خود را از کارگری در مزارع، رانندگی، و کارگری در کارخانه‌ها در آورد. در جنگ دوم جهانی سرباز بود و سرانجام توانست از جبهه بگریزد. پس از جنگ، دوباره در نانوایی به کار پرداخت تا آن‌که در نویسندگی کارش بالا گرفت. آثار او، که اغلب با قهرمانانی از محیط روستا و زبانی شادوشوخ نوشته شده‌اند، در آلمان دموکراتیک خواهان بسیاری داشتند و در بحث‌های سیاسی - فرهنگی همواره نقطه‌ی عطفی را موجب می‌شدند. نوشته‌های او، از جمله این داستان، نمونه‌ی است از ادبیات جانب‌دارانه و از نظر سیاسی بی‌خطر که حاکمان آلمان دموکراتیک خواهان‌اش بودند و آن را برای سرگرم کردن مردم ترویج می‌کردند.

ماده گربه و مرد

Die Katze und der Mann

این ماجرای ماده گربه‌ئی است به اندازه‌ی ده سانت که در زندگی مردی شانزده برابر خود، به عامل مؤثری بدل شد. آن مرد هاردل نام داشت. هاردل مردی بود زن‌مُرده و بازنشسته، اما هنوز کارآمد، که پای چپ‌اش لنگ می‌زد، به گونه‌ئی که از کودکی آماج تمسخر هم‌سالان نااهل خود بود، و از این‌رو با همه کس برخوردی بدبینانه داشت، حتی با کسانی که با نیت خیر به او نزدیک می‌شدند.

پس از مرگ هم‌سر هاردل، همه‌ی دل‌خوشی او در زندگی یک دختر بود و باغ‌چه‌ئی در حومه‌ی شهر. آن زمان که هنوز در کارخانه کار می‌کرد، پس از کار روزانه، خود را با شتاب به باغ‌چه می‌رساند و آن اندک خلاقیت بشری را که برایش مانده بود، روی آن یک کف دست زمین به کار می‌انداخت. رفته رفته از آلونک باغ‌چه، خانه‌ی آجری جمع و جور ساخت، به آن‌جا اسباب‌کشی کرد، و از پرداخت اجاره‌ی آپارتمان در شهر خلاصی یافت. به این ترتیب هاردل حومه‌نشین شد و کم‌وبیش از قیل و قال زندگی به دور افتاد. امیدش همه این بود که آن خانه زمانی کانون زندگی زناشویی

دخترش شود، اما افسوس. مردی از راه رسید، دختر را به زنی گرفت، و بر او سلطه یافت؛ و آن خانه‌ی کوچک مایه‌ی شرم‌ساری دختر شد. هاردل چند صبحی از دل و دماغ افتاد. مرواریدهای روشن زندگی اش رنگ باخته بودند. اما مگر می‌شود بی دل‌خوشی زندگی کرد؟ انسان به امید زنده است. هاردل امیدوار شد نوه‌اش، که مانند بسیاری از بچه‌ها به دارو درخت، گل و گیاه، و سوراخ سنبه‌های تنگ و تاریک علاقه داشت، روزی به‌خاطر آن خانه‌ی کوچک سپاس‌گزارش شود، چندان‌که پس از مرگ پدر بزرگ نیز از او به نیکی یاد کند.

از این‌رو با پشت کار پیرانه به حراست از خانه پرداخت. اگر از بند آجرها تکه‌گچی فرو می‌افتاد، به دست خود بر آن زخم مرهم می‌گذاشت. در فصل بهار آجرها را به رنگ سرخ در می‌آورد و با دوغ آب، سفیدی بندها را تازه می‌کرد.

و هر وقت ره‌گذران از آن خانه‌ی نقلی ستایش می‌کردند، هاردل ستایش آن‌ها را تازه آغاز کار به حساب می‌آورد؛ با این‌همه می‌دانست که تا نوه‌اش بزرگ شود، آن ستایش‌ها تنها مورد قدردانی از زحمات‌اش به شمار خواهند آمد. اما در نهایت لحظه‌ئی شاد می‌شد و سپس باز با جدیت بسیار به مبارزه‌ی بی‌امان خود با باد و باران رو می‌آورد که بر سر تخریب خانه با موش و موریانه رقابتی جانانه داشتند. در این میان، بدتر از همه موش‌های صحرایی مهاجر بودند که اغلب در فصل زمستان بلای جان‌اش می‌شدند.

دست تصادف چنین خواست که هاردل در آستانه‌ی زمستان در خیابانی در حومه‌ی شهر ماده‌گریه‌ئی پیدا کند. گریه به رشد کامل نرسیده بود، دم بی‌موی خود را پایین می‌گرفت، چشم‌هائی قی‌کرده داشت، و چنان می‌نمود که انگار موریانه پشم‌اش را خورده است — آری، گریه‌ئی پاییزه، موجودی نزار.

گربه چند صباحی ته مانده‌ی غذای هاردل را خورد و قد کشید، اما سرش به شکلی غیرعادی کوچک ماند و پوزه‌اش در زیر آن دماغ پهن، تصویر دهان آدم خل وضعی را به یاد می‌آورد که به لب‌خندی ابدی آمیخته باشد. دیگر این که حیوان یک‌سر سیاه بود، مگر سرپنجه‌هایش که سفید بودند - هر چهار سرپنجه؛ و آن چهار سرپنجه‌ی سفید حالت نزارش را آشکارتر می‌کردند. گفتنی است که حیوان کله کوچک پابره‌نه راه می‌رفت.

آن دو، پیرمرد غرغرو و ماده‌گربه که به حکم طبیعت‌اش خودخواه بود، بیش‌تر در جوار هم زندگی می‌کردند تا با هم. پیرمرد زیرچشمی مواظب گربه بود، و گربه مواظب او. هاردل حتی زمانی که پی برد گربه فقط در صورتی قادر است موش‌ها را واقعاً نابود کند که او خود آن‌ها را برایش در تله‌موش به دام انداخته باشد، باز حیوان را از خانه بیرون نکرد. ماده‌موش بچه‌های خود را در یک سبد دستی که کم‌تر استفاده می‌شد، جا داد. هاردل بی‌خبر از همه‌جا سبد را به دست گرفت. در فروش‌گاه حومه‌ی شهر، بچه‌موش‌ها به سر و روی خانم فروشنده پریدند که روپوش سفید به تن داشت. محشری به پا شد. این بار هم هاردل دندان به جگر گرفت، بی آن‌که گربه را به چشم حقارت نگاه کند.

زمستان پایان گرفت. ماه مه از راه رسید. بشقاب سوپ دو روز در زیر پیش‌خوان اجاق دست‌نخورده ماند. در سومین شب، ماده‌گربه پیدایش شد. لاغر شده بود، پوستی و استخوانی. در زیر شکم‌اش دمل‌هایی دیده می‌شدند. اما وقتی هاردل از زمین بلندش کرد، در یافت که آن دمل‌ها پستان‌هایی تکیده‌اند.

«که این‌طور، بچه پس انداخته‌ای!» هاردل هر سیلاب را چنان می‌کشید که گویی با زنی حرف می‌زند که درست آلمانی نمی‌داند.

کلام پرطنین او به عقربه‌ی ساعت دیواری می‌خورد و چنان می‌نمود که عقربه‌ی ساعت قدیمی لحظه‌ئی آهسته‌تر حرکت می‌کند.

হারدل لنگ‌لنگان دور خانه را گشت، به آغل چوبی سر زد، گاه زیر خرگوش‌ها را واریسی کرد، باغ‌چه را و جب به جب از نظر گذراند، و به زیر بوته‌های پیرامون آن نگاه انداخت و دهانه‌ی چاه آب را هم از یاد نبرد.

ماده‌گربه بقایای سوپ را از سبیل خود لیسید، به حیاط خزید، و پیرمرد جست و جوگر را زیر نظر گرفت. هاردل آزرده خاطر شده بود: گربه‌اش چیزی را از او پنهان می‌کرد. چنین بی‌اعتمادی‌ئی در حق او روا بود؟

ورق کاغذی از دفترچه‌ئی خط دار جدا کرد و در همان حال که با زحمت حروف کتابی را روی کاغذ نقش می‌زد، گربه از روی داریست درخت سیب به بالای دیوار پرید و از دریچه‌ی بالاخانه به درون رفت.

হারدل کاغذ را باپونز به دریاغ نصب کرد: «ماده‌گربه بچه‌های خود را جایی سربه‌نیست کرده‌است. یابنده به این خانه رجوع کند! مالک‌خانه.»

ساکتان باغ‌چه‌های اطراف لب‌خندزنان نوشته را خواندند. وقتی شکوفه‌ی درخت‌های سیب ریخت و گل‌قاصد تخمک‌های خود را در برابر باد نیمه‌ی ماه مه گرفت، هاردل از زیر پله‌ی بالاخانه صدای میومیو شنید. در تاریک‌ترین زاویه‌ی زیرپله، روی کف‌پوش تخته‌ای و گردوغبارگرفته، سه بچه‌گربه با پاهای لرزان در هم می‌لولیدند.

دل هاردل از شادی به تکان آمد: سرانجام گربه‌اش او را محرم شمرده بود؛ و این، در انزوای هاردل، روی داد پیش‌پافتاده‌ئی به‌شمار نمی‌آمد.

اما ماده گربه در پی آن نبود که بچه‌های خود را به تماشا بگذارد تا مورد تحسین واقع شوند. پستان‌های نزار او دیگر شیر کافی برای بچه‌های روبه‌رشدش نمی‌دادند. این بود که بچه‌گربه‌ها در بالاخانه با بی‌تابی به این سو و آن سو خزیده بودند و مادر دل‌نگران هم آن‌ها را به نزدیکی آتش‌پزخانه، جایی که خود غذا به دست می‌آورد، منتقل کرده بود.

وقتی هاردل داشت دستی به سر و گوش سه هم‌خانه‌ی تازه‌ی خود می‌کشید، ماده گربه از راهی که رفته بود، بازآمد و با دیدن دست‌های استخوانی پیرمرد در لانه‌ی تازه سامان‌داده‌ی خود، به او ظنین شد و اولین بچه را به دندان گرفت تا از آن‌جا دور کند. هاردل دست پیش برد و در زندگی گربه‌ها دخالت کرد.

در فضای تخته‌پوش زیر اجاق خوراک‌پزی، از سبب دستی لانه‌ئی شایسته درست کرد و در آتش‌پزخانه را آن‌قدر بسته نگاهداشت تا ماده گربه به لانه‌ی تازه تن در داد.

زندگی گربه‌ها در زیر اجاق مایه‌ی شادی هاردل شد. هاردل خوش‌نود بود و حتی تصنیفی قدیمی را دم گرفت. هنگام خواب، وقتی در اتاق خود لحاف چرک‌مردش را به دور خود می‌پیچید، بالای سر خود، از ورای سقف مورب، زوزه‌ی نازک بچه‌گربه‌ئی را شنید. از فضای خالی میان تیرک‌ها و روکاری سقف، شیونی به نازکی نخ سوزن به این سو درز می‌کرد.

سراپا بدبینی به گربه، یک‌تا پیراهن پایین رفت و به آتش‌پزخانه سری زد. هر سه بچه گربه در سبب خوابیده بودند.

دوباره رفت و دراز کشید. حتماً بچه‌گربه‌ها موجب شده بودند خیالاتی شود و در خواب و بیداری گمان کند ناله‌ی آن‌ها را شنیده است. به صدای بلند به خود خندید. در شب مهتابی ماه مه، خنده‌ی

پیرمرد در آن خانه‌ی خالی طنینی دیوانه‌وار داشت. اما ناله‌ی گربه دوباره بلند شد، در آغاز آهسته، و سپس بلند و بلندتر.

হারدل به زیر شیروانی رفت و به کمک چراغ‌قوه، حفره‌ی میان تیرک‌ها و دیواره‌ی بیرونی بالاخانه را روشن کرد. نور چراغ‌قوه به عمق حفره نمی‌رسید. این بود که کوشید با دست راست خود درون آن را واری کند و با آن‌که دست‌اش را تا آرنج به درون فرو برد، به انتهای آن نرسید. به ناچار تخته‌پاره‌ئی را به درون برد. تخته‌پاره به اندازه‌ی دو درازای دست به درون رفت تا سرانجام به کف حفره رسید. هاردل گمان کرد کشیده‌شدن ملایم ناخن‌هائی را به تخته‌پاره حس می‌کند. با حال و هوای ماهی‌گیری که ماهی به قلاب گرفته باشد، تخته‌پاره را با احتیاط بالا کشید، اما بچه‌گربه‌ئی به آن نیاویخته بود.

دوباره به آش‌پزخانه رفت؛ ماده‌گربه را بغل زد، به او «کلاغ کله کوچک» گفت، و او را به خاطر فراموش‌کاری‌اش سرزنش کرد و با خود به زیر شیروانی برد و کنار شیب سقف به زمین گذاشت. ماده‌گربه گوش‌ها را تیز کرد، اما به میان زاویه‌ی تاریک نخزید. هاردل از پس گردن‌اش گرفت و او را به‌زور به درون حفره فرو برد. اما همین‌که ره‌ایش کرد، گربه خود را از دیواره‌ی حفره بالا کشید و از گوشه‌ئی سر در آورد.

اتاق از نور لرزان ماه روشن بود. هاردل وامانده ایستاده بود و احساس خستگی می‌کرد. در زیر شیروانی سخت تقلا کرده بود و حالا به شدت خواب‌اش می‌آمد. ناله‌ی گربه کاملاً قطع شده بود. شاید پس از رفع خستگی شبانه، برای ره‌ایی بچه‌گربه راهی پیدا شود. به رخت‌خواب رفت، نفس عمیقی کشید، و زود خواب‌اش برد.

در نیمه‌های شب از خواب پرید. ناله‌ی بچه‌گریه دوباره اوج گرفته بود. از جا بلند شد تا ناچار نباشد شیون او را درست از بالای سر خود بشنود. دم‌پایی به پا کرد و در اتاق بالا و پایین رفت. کم‌کم به فکر افتاد که پوشش سقف را بر دارد. اما ممکن بود هم‌سایه‌ها فکر کنند که او به سرش زده است.

دوباره دراز کشید و کوشید به لحظه‌های سخت زندگی خود فکر کند: در جنگ بزرگ، او را به خاطر آسیب‌دیدگی پایش به جبهه نبردند. گفتند او سرباز جبهه‌ی میهن است، و او با لب‌خندی شرم‌سارانه واقعیت را پذیرفت.

در یک کارخانه‌ی الیاف مصنوعی، پشت دو دستگاه مخلوط‌کن بزرگ کار می‌کرد. در آن دستگاه‌ها از ترکیب سلولز، سولفور کربن، و سود سوزآور، ماده‌ی عسل‌مانند تولید می‌کردند که به آن ویسکوز می‌گویند. روزانه دوازده ساعت کار می‌کرد، و دیگر از یاد برده بود که یک‌شنبه چه‌گونه روزی است. در جبهه‌ی میهن کار و کوشش سخت بود. رئیس سرکارگرها مختار بود که هر اشتباهی را از کارگران سر می‌زد، یک اقدام خراب‌کارانه به حساب بیاورد یا نیاورد. در مدارک هاردل آمده بود که او پیش‌ترها عضو حزب سوسیال دموکرات بوده است. پرونده‌ی او خراب بود، و دیگر جای آن نبود که از او اشتباهی تازه سر بزند. در یک نوبت کار شبانه، مسئولیت سرکشی به دستگاه‌های یک هم‌کار بیمار را هم به او سپردند. هاردل برای سرکشی به کارها لنگ‌لنگان میان چهار مخلوط‌کن در رفت و آمد بود و، آن شب، در یکی از دستگاه‌ها، سود سوزآور بر روی سلولز ریخت، بی آن‌که قبلاً آن را با سولفورکربن حرارت بدهد و تجزیه‌اش بکند. این بود که در دستگاه، به جای ویسکوز لزج، خمیری سفت و سفیدرنگ می‌جوشید.

وقتی هاردل به اشتباه خود پی برد، وحشت‌اش گرفت. پیش از آن‌که دانسته شود که ناخواسته کار را ضایع کرده است، به سرکارگر گفت حال‌اش خوب نیست، و با عجله به خانه رفت. نمی‌خواست بی آن‌که با دخترش وداع کرده باشد، بازداشت‌اش کنند.

آن شب در همین اتاق و در همین رخت‌خواب که حالا روی آن دراز کشیده بود، تا صبح چشم‌انتظار بازداشت خود ماند. چه شب هول‌ناکی! صبح که شد، صدای کوبش در بلند شد. هاردل با رنگی پریده و پیکری لرزان از دخترش خداحافظی کرد و در را گشود. یکی از مأموران حفاظت کارخانه، عضوی از اعضای اس‌اس، پشت در بود. هاردل که به عنوان یک سوسیال‌دموکرات پرسابقه همیشه از دادن سلام هیتلری طفره می‌رفت، این بار به آن تن در داد و حتی پاشنه‌هایش را ناشیانه به هم کوبید.

مرد یونیفورم‌پوش از کیفی که به فانوسقه‌اش آویخته بود، چیزی بیرون کشید. هاردل گمان کرد اسلحه است و خاضعانه نگاه‌اش را به زیر گرفت. اما چیزی که مأمور محافظت از کیف خود بیرون کشید نامه‌ئی بود از طرف سرکارگر نوبت کار شبانه. اشتباه از چشم او پنهان نمانده بود، و او خود از این ترسیده بود که به اتهام قصور در مراقبت، پایش به میان کشیده شود.

در آن نامه آمده بود: «همه چیز روبه راه است، اگر حالات خیلی بد نیست، می‌توانی به سرکار بیایی.» پس از گذشت بیست سال، هاردل هنوز متن آن نامه را از حفظ می‌دانست. سرکارگر محتوای ضایع‌شده‌ی دستگاہ را پنهانی در سطل مواد زاید خالی کرده بود.

سرانجام هاردل به خواب رفت؛ تا نزدیک ظهر خوابید، و ناگهان از خواب پرید، چراکه حیوانات خانگی تا آن ساعت از روز

بی آب ودانه مانده بودند. به بز، مرغ و خروس، و خرگوش‌ها خوراک داد و در آغاز اصلاً به یاد حادثه‌ی شب پیش و ماجرای گربه نیافتاد. اما وقتی می‌خواست صبحانه بخورد، در زدند و پسر یکی از هم‌سایه‌ها به درون آمد.

همین‌که هاردل پسرک را دید، اولین چیزی که به ذهن‌اش خطور کرد این بود که نوه‌اش می‌بایست حالا به سن و سال او باشد و چیزی شبیه به محبت در دل‌اش به غلیان آمد. پسرک سخت هیجان‌زده می‌نمود و با لکنت از پیرمرد خواست هم‌راه او بیرون بیاید و گوش تیز کند، چراکه ظاهراً گربه‌اش جانی در زیر سقف گیر کرده است.

هاردل با مشت به روی میز آتش‌پزخانه کوبید و به صدائی نسبتاً بلند غرید: «پدر سوخته‌ی لعنتی!» از لحن هاردل مشکل می‌شد فهمید که آن ناسزا خطاب به ماده‌گربه است. به هر حال، پسرک یکه خورد و آزرده‌خاطر در را به هم زد و پا به فرار گذاشت.

حالا دیگر هم‌سایه‌ها هم باخبر شده بودند. هاردل زیر لب گفت: «دل‌سوزی به حال گربه موقوف.» به زیر شیروانی رفت، تخته‌پاره را برداشت، و با چشم‌های بسته آن را چندین بار به درون حفره کوبید. ناله‌ی گربه قطع شد. تخته‌پاره را از درون حفره بیرون کشید و به گوشه‌ئی تاریک پرتاب کرد. پاسخی که دریافت کرد، تق و توقی بود که از درون تاریکی به گوش رسید.

انسانیت - هاردل در روزنامه در این باره چیزهائی خوانده بود. کدام راه انسانی‌تر بود: لحظه به لحظه شاهد مرگ بچه‌گربه بودن، یا آن‌که عذاب مرگ را کوتاه کردن؟ پاسخی نیافت. در این لحظه ذهن هاردل برای تسکین او چه چیزی می‌توانست فراهم بیاورد؟ مثلاً خاطره‌ی روزی که به سراغ نوه‌اش رفت تا او را با خود به شکار قورباغه ببرد؟ هاردل کم‌تر به آپارتمان دخترش پا می‌گذاشت، چراکه از دامادش

اصلاً خوش‌اش نمی‌آمد. اگر هم به دیدن آن‌ها می‌رفت، هرگز در نمی‌زد، بل که آن‌قدر زنگ آپارتمان را می‌کشید تا در را به رویش باز کنند. بر این عقیده بود که از بچه‌ها اجازه‌ی ورود گرفتن روا نیست.

হারدل در باغ برای نوه‌اش یک قفس شیشه‌ای درست کرده بود و می‌خواست با پسرک به شکار قورباغه برود. زنگ آپارتمان را کشید، اما در بسته نبود و خودبه‌خود باز شد. با پای لنگ‌اش سروصداکنان به همه‌ی اتاق‌ها سر کشید: قفسه‌های باز، ظرف‌های کثیف در آش‌پزخانه، مگس‌هایی که روی باقی‌مانده‌ی شیرینی جمع شده بودند، همه‌جا به هم ریخته؛ و در زیر فنجان‌ی که قهوه‌اش را تا نیمه خورده بودند، ورقه‌ئی قرار داشت: «ما رفتیم. این‌جا نمی‌شود زندگی کرد.» نه سلامی، نه امضائی. این‌جا نمی‌شود زندگی کرد. به هاردل برخورد. او این‌جا زندگی می‌کرد. این‌جا خانه‌ی او بود. در این‌جا او برای نوه‌اش کار و کوشش می‌کرد. و وقتی هاردل به یاد نوه‌اش افتاد، روی تخت نشست و گریه سر داد. چنان گریه‌ئی که گویی عقده‌ی دل‌اش از سینه سرریز می‌کرد و به لب‌ها که می‌رسید با صدای موق‌مق می‌ترکید. تنها تسلا‌ی او این بود که آن ورقه را نه نوه‌اش نوشته بود و نه دخترش.

چندی بعد، هاردل را در بخش مدیریت محل کارش خواستند. آن‌جا از او ناشیانه پرسش‌هایی کردند و هاردل به خیال خود از لحن آن‌ها پی برد که گمان می‌کنند او در فرار دامادش از کشور دست داشته است. این ادعا را به شدت رد کرد. «هرگز!» اگر جز این بود، پس چرا می‌خواست با نوه‌اش به شکار قورباغه برود؟

به هاردل اجازه دادند برود، اما او احساس می‌کرد که گفته‌اش را کاملاً باور نکرده‌اند. این بی‌اعتمادی که چه‌بسا ساخته‌ی مخیله‌ی پیرمردانه‌ی او بود، او را بیمار و مهجور کرد. از کار کناره‌گرفت، از

کارخانه بیرون آمد، و از آن به بعد با حقوق بازنشستگی خود زندگی کرد. در همان حال که هاردل دراز کشیده بود و خود را با فکر و خیال عذاب می داد، صدائی به گوشش رسید. با یک تکان از جا بلند شد و پای لنگاش از استوارنگاه داشتن او عاجز ماند. عصایش را به دست گرفت، به آن تکیه زد، و گوش تیز کرد. صدای ناله‌ی گربه دوباره بلند شده بود. ناله‌ئی زار و بی رمق.

انگشت کوچک خود را به دندان گرفت. لب خندی کودکانه و بغض‌آلود لب‌هایش را از هم گشود، و شکاف خالی میان دندان‌هایش را آشکار کرد. گربه را نکشته بود. صدای ناله‌ی گربه از ورای سقف مورب، زنده‌بادی بود نثار زندگی.

با شتاب به باغ رفت و نردبام را از آغل چوبی بیرون کشید، از آن بالا رفت، و سفال‌های سقف را از جا در آورد. فرصت نبود در پی از جا در آوردن هر سفال از نردبام پایین بیاید. این بود که سفال‌ها را به روی بوته‌های اطراف خانه پرتاب می‌کرد. بعضی از آن‌ها از روی شاخه‌های نرم به پایین می‌سریدند و بر روی جاده‌ی شنی خرد می‌شدند. بعضی دیگر همان بالا توی دست‌اش می‌شکستند، چرا که آهک آن‌ها را به هم جوش داده بود. هاردل نفس نفس زنان در تقلا بود و فقط به گربه می‌اندیشید.

نیمی از سفال‌ها را برداشته بود، اما هنوز از گربه اثری نبود. به همه جا دست کشید و چراغ‌قوه انداخت، اما چیزی به چشم‌اش نیامد. صدا زد و گربه‌ی بی‌نوا را با نام‌های محبت‌آمیز به سوی خود خواند، اما هیچ خبری نشد. کم‌کم در عقل خود شک کرد. از نردبام پایین آمد، زیر درخت آلبالو روی توده‌ی کود چمباتمه زد، نفسی کشید، و دست‌ها را در بغل گرفت. در آن حالت، پیرمردی بود پاک درمانده.

اما دوباره جیک‌جیک آهسته‌ئی به گوش‌اش خورد، چیزی

شبیه به صدای زنجیره؛ و دوباره از نردبام بالا رفت و سرانجام گربه را پیدا کرد. گربه در سوراخی که موربانه‌ها در میان یکی از تیرک‌های سقف ایجاد کرده بودند، در خود مچاله شده بود.

حیوان بی هیچ جراحی و با اندامی کمرخت از سرما در دست‌های پیرمرد آرام گرفت. هاردل پشت او را با انگشت پینه‌بسته و پیرانه‌ی خود مالش داد، پوزه‌ی او را به دهان خود نزدیک کرد، و کوشید در آن گلوله‌ی کرکی، نیروی زندگی بدمد. دمید و دمید. خانه‌ی کوچک در پشت سرش چنان وضعی داشت که گویی توفان بر آن گذشته است.

وقتی از تقسیم نفس خود با گربه دست برداشت، در یافت که حیوان با همان آسودگی در کف دست او دراز کشیده است که گربه‌ها در زیر آفتاب لم می‌دهند. گربه نخست یکی از پاهای عقبی خود را یله کرد، سپس یکی از پاهای پیشین را، و بعد دیگر مرده بود.

هاردل از غصه در خود مچاله شد. مگر زندگی او به وجود این گربه‌ی نزار بستگی داشت؟ درمانده به پیرامون خود نگاه کرد. کنار بوته‌ها، پسر هم‌سایه ایستاده بود. هاردل به او چشم دوخت و از جا بلند شد. «من گربه را نکشتم!»

پسرک دماغ‌اش را بالا کشید.
- هان؟

پسرک سر جنباند.

- مگر نه؟ من گربه را نکشتم.

پیرمرد سر جنباندن پسرک را هم‌چون حکم برائت خود تلقی کرد و دست بر شانه‌ی او گذاشت. «گاهی گربه‌ها یکی از بچه‌های خود را سر به نیست می‌کنند. گربه‌ها این‌طوری اند، بچه‌شان را سر به نیست می‌کنند، می‌فهمی؟»

گونتر گراس

Guenter Grass

.۱۹۲۷

گونتر گراس در رشته‌ی مجسمه‌سازی تحصیل کرده است. در سال ۱۹۵۹، رمان *طبل‌های حلبی* او را به اوج شهرت رساند. در این رمان، و نیز در رمان *سال‌های سگی* که در سال ۱۹۶۳ منتشر کرد، جزئیات واقعی با تخیلات عجیب و غریب در هم آمیخته‌اند. در بیش‌تر رمان‌های گراس، محل وقوع حوادث شهر دانسیگ، یعنی محل تولد خود نویسنده است. گراس شعر هم می‌گوید، و اغلب خود آن‌ها را مصور می‌کند. بوت رمان دیگر این نویسنده است که در قالب تخیلات فراوان، به نقش زن در جامعه می‌پردازد. گونتر گراس پس از سکوتی طولانی، سرانجام در سال ۱۹۸۶ رمان *ماده‌موش* را منتشر کرد.

پله برقی

Die Rolltreppe

چند لحظه پیش ماریا را به قطار تندروئی که عازم برمرهافن بود رساندم. جایز نبود در ایستگاه بمانم و شاهد عزیمت‌اش باشم. من و ماریا هیچ یک دوست نداریم یک‌دیگر را بگذاریم و برویم؛ دوست نداریم خود را بازی‌چهی قطاری کنیم که تقریباً هرگز تأخیری در کارش نیست. یک‌دیگر را آرام در آغوش کشیدیم و از هم جدا شدیم، طوری که انگار جدایی مان یک‌روزه است. حالا دارم از سالن می‌گذرم، به این و آن تنه می‌زنم، و خیلی دیر معذرت می‌خواهم. بی آن‌که بسته‌ی سیگار را از جیب‌ام در بیاورم، از آن یک سیگار بیرون می‌کشم و مجبور می‌شوم کبریت بخرم. درحالی‌که دود سیگار را فرو می‌دهم، روزنامه‌ئی می‌گیرم تا در سفر طولانی با اتوبوس دست‌خالی نباشم.

سپس به‌ناچار منتظر می‌مانم. پله برقی، ره‌گذران را که لباس پاییزی به تن دارند، باکندی بسیار بالا می‌کشد. حالا من هم گامی به پیش می‌گذارم، وارد صف می‌شوم، و میان دو بارانی پلاستیکی که از آن‌ها بخار بلند می‌شود، جای می‌گیرم.

از ایستادن روی پله برقی لذت می‌برم. فرصت می‌یابم کاملاً در
 خلسه‌ی سیگار فرو بروم و مانند دود صعود کنم.
 پله برقی، این دستگاه اتوماتیک، مرا سرشار از اعتماد می‌کند.
 نه از بالا و نه از پایین، کسی خواستار گفت و گو نیست.
 پله حرف می‌زند. اندیشه‌ها خوب ردیف هم می‌شوند:
 بی‌شک ماریا حالا به حومه‌ی شهر رسیده است، قطار سروقت به
 برمه‌افن خواهد رسید. امیدوار ام برای ماریا مشکلی پیش نیاید.
 شولته - فوگلزنگ بر این نظر است که ما می‌توانیم به کارش کاملاً
 اطمینان داشته باشیم. به عقیده‌ی او، گذر از مرز بی هیچ دردسری
 انجام خواهد گرفت.

شاید بهتر بود از طریق سویس اقدام می‌کردیم. به من اطمینان
 داده‌اند که فوگلزنگ شخص درخور اعتمادی است. گویا برای
 خیلی‌ها کار کرده است و هرگز مشکلی پیش نیامده. پس دلیلی ندارد
 که ماریا بد بیاورد، به‌ویژه که او واقعاً مدت خیلی کوتاهی با ما
 هم‌کاری می‌کرد.

زنی که جلوی من است چشم‌هایش را می‌مالد و دماغ‌اش را
 بالا می‌کشد. حتماً شاهد عزیمت یکی از قطارها بوده است. بهتر بود
 او هم مثل من پیش از حرکت قطار، ایستگاه را ترک می‌کرد.
 انسان آن اندازه گنجایش ندارد که بتواند عزیمت قطار را تاب
 بیاورد. جای ماریا کنار پنجره بود.

نگاهی به پشت سر می‌اندازم. زیر پایم کلاه‌هائی ردیف
 شده‌اند. در پای پله نیز از انبوه منتظران فقط انواع کلاه‌هاشان به چشم
 می‌آیند. از این‌که دیگر با اجزای چهره‌ی انسان‌ها روبه‌رو نیستم،
 احساس خوشی می‌کنم.

به همین دلیل هم نمی‌خواهم نگاه‌ام به بالا بیافتد. با این‌همه،

سر می گردانم. ای کاش این کار را نمی کردم. آن بالا، جایی که پله‌ی کائوچویی خود را فرو می بلعد، جایی که گردن‌ها و کلاه‌ها یک‌یک محو می شوند، دو مرد ایستاده‌اند. شک نیست که چشم‌های عبوس آن‌ها در انتظار من است.

هیچ به صرافت نمی افتم که دوباره سر برگردانم، چه رسد به این که بخواهم برخلاف مسیر پله‌ی متحرک، از میان کلاه‌های پایین پایم برای خود راهی باز کنم. چه احساس امنیت مسخره‌ئی، چه خوش خیالی و سوسه‌انگیزی؛ تا وقتی روی پله زندگی می‌کنی، زنده هستی؛ تا وقتی کسی جلو، و کسی پشت سرت دم بر می‌آورد، هیچ‌کس نمی‌تواند به‌زور پا به میان بگذارد.

از ارتفاع پله‌ها کاسته می‌شود، کمی به عقب می‌روم تا نوک پایم زیر روکش کائوچویی پله گیر نکند. از این‌که موفق می‌شوم بی هیچ حادثه‌ئی از پله پیاده شوم، تقریباً خوش حال ام.

آن دو مرد نام مرا بر زبان می‌آورند، کارت شناسایی خود را نشان می‌دهند، و لب‌خند زنان می‌گویند که قطار تندرو ماریا به‌موقع به برمه‌افن خواهد رسید و آن‌جا هم چند نفری منتظر خواهند بود. اما مسلماً نه به قصد آن‌که دسته‌گل تقدیم او کنند. جالب این‌که سیگارم در این لحظه تمام می‌شود. از پی آن دو مرد راه می‌افتم.

بی‌سیم پلیس

Polizeifunk

برای من جز این راهی نمی‌ماند که اظهارات کتبی خود را تکرار کنم: من معشوقه‌ی او نبودم. دست‌بالا، فرد مورد اعتمادش به حساب می‌آدم، البته اگر چنین چیزی وجود داشته باشد. رابطه‌ی به اصطلاح نزدیکی که میان ما برقرار بود و مدام درباره‌ی آن از من سؤال می‌شود، فقط به عرصه‌ی کارمان محدود می‌شد. منظورم این است که من پیش پروفیسور گروت بیش‌تر چیز یاد گرفتم تا مثلاً دوشیزه مانتی که از موزه‌ی کاسل اعزام شده است؛ درست مثل من که از موزه‌ی والراف-ریشارتز آمده‌ام، چراکه قرار بود هر دو مان دوره‌ی کارآموزی خود را با گذراندن یک کلاس شش‌ماهه در زمینه‌ی مرمت آثار هنری در آمستردام به پایان برسانیم. پروفیسور د-گروت در عرصه‌ی جهانی دانش‌مندی شناخته‌شده بود و همه‌ی شاگردان او، از جمله دوشیزه مانتی که اظهار کرده است گویا در حق‌اش کوتاهی می‌شده، باید سپاس‌گزار استاد خود باشند. من فقط دوبار اجازه یافتم در آتلیه‌ی خصوصی پروفیسور د-گروت به ایشان در زدودن قشر رنگ از روی تابلوها کمک کنم. گذشته از این دو مورد،

همان طور که دکتر یونک هم تأیید کرده است، همه‌ی ما در سالن بزرگ مرمت آثار هنری دسته‌جمعی کار می‌کردیم. البته این درست است که هر وقت پروفسور د-گروت از گیرنده‌ی خود خبر آتش‌سوزی در آن نزدیکی‌ها را می‌شنید، از میان همه‌ی شاگردان خود فقط مرا با خود می‌برد. این گشت و گذارها مرا از کارم که به آن علاقه‌مند ام باز می‌داشت و کم‌تر موجب خوش‌نودی من می‌شد. هم‌شاگردی‌های من می‌توانند تأیید کنند که برخورداری از چنین مزیتی تا چه اندازه مرا معذب می‌کرد، اما مسلماً جای آن نبود که به این خاطر از دست پروفسور د-گروت عصبانی باشم.

همان‌طور که همه می‌دانند، استاد ما در تمام مدتی که سرگرم کار بود، بی وقفه به بی‌سیم پلیس گوش می‌داد. من پیش‌تر در کلن درباره‌ی این کار غیرعادی او مطالبی شنیده بودم. آن‌جا درباره‌ی پروفسور می‌گفتند: پرکار، اما عجیب و غریب. تصادفات رانندگی، زدوخوردهای روز شنبه، و حتی دست‌برد به جواهرفروشی‌ها چیزی نبود که پروفسور د-گروت به خاطرش لحظه‌ئی از روی کار خود سر بلند کند. چنین گزارش‌هایی او را حداکثر به گفتن مطالبی ریش‌خندآمیز بر می‌انگیختند که ما با لب‌خند از آن می‌گذشتیم. اما اگر در میان آن گزارشات بی‌پایان و درهم و برهم که همه‌ی ما به شنیدنشان عادت کرده بودیم - و دکتر یونک خوب می‌توانست ادایش را در بیاورد - خبر آتش‌سوزی در بخش فوقانی ساختمانی گزارش می‌شد، حساس‌ترین کارها هم نمی‌توانست جلودار پروفسور د-گروت شود. هنوز او را به وضوح می‌بینم که دست به جیب کت می‌برد و شبیه جوانک‌ها کلیدهای ماشین را به صدا در می‌آورد: «دوشیزه شیملفنگ، با من می‌آید؟»

من در مدتی کم‌تر از شش ماه، چهار آتش‌سوزی بزرگ دیدم -

دوتا در منطقه‌ی هرن‌گراخت، یکی در فاحشه‌خانه‌ئی در نزدیکی کلیسای قدیمی، و یکی هم در میدان واترلو. به‌علاوه، شاهد تقریباً یک دوجین آتش‌سوزی متوسط و موارد کم‌اهمیت‌تر هم بودم. در آمستردام، آتش‌سوزی فراوان رخ می‌دهد. پروفسور د-گروت خون‌سرد و آرام، و اغلب حتی با کمی سرخوردگی، اما همیشه با همان کنج‌کاوی علمی که من از سالن مرمت آثار هنری در او سراغ داشتم، به تماشای این آتش‌سوزی‌ها می‌ایستاد. باید اعتراف کنم - و اگر مایل هستید، می‌توانید در صورت جلسه هم بیاورید - که این آتش‌سوزی‌ها اغلب مرا ناخواسته دچار ناآرامی و حتی دل‌هیره می‌کردند، به‌طوری که بارها این سوءظن بی‌دلیل به ذهن‌ام راه یافت که پروفسور د-گروت از کشاندن من به این بازی قصد خاصی را دنبال می‌کند. اما با تأکید هرچه بیشتر تر خاطر نشان می‌کنم که این سوءظن من هیچ پایه و اساسی نداشت. این من بودم که ظرفیت‌اش را نداشتم. من با ناپختگی و ناپای‌داری خود نشان دادم که فاقد هرگونه انضباط علمی‌ام. حال آن‌که پروفسور د-گروت می‌توانست با آرامش توأم با نشاط خود برای من سرمشق خوبی باشد. معمولاً در مدتی که آتش فرونشانده می‌شد، پروفسور ساکت می‌ماند. اگر هم چیزی می‌گفت، موضوع آن نقاش مورد علاقه‌اش ترنر بود، به‌ویژه تصویر شعله‌های آتش که در سال ۱۸۳۵ نقاشی شده است. پروفسور معمولاً از آتش‌سوزی پارلمان یا آتش‌سوزی رم یاد می‌کرد و از تصویری سخن می‌گفت که ترنر با الهام از آتش‌سوزی پارلمان، که خود شاهد آن بوده، نقاشی کرده است. تنها و تنها به این دلیل بود که من در ماه مه سال گذشته، وقتی پروفسور د-گروت لطف کرد، مرا به یک مسافرت مطالعاتی سه‌روزه به لندن دعوت کرد، دعوت‌اش را پذیرفتم. در لندن، تمام روز را، از صبح تا شب، در

گالری نت می‌گذرانندیم. در میان طراحی‌های مشهور ترنر، به آتش‌سوزی پارلمان که ذکرش رفت، برخوردیم. ترنر این آتش‌سوزی را بارها به‌طور فی‌البداهه به گونه‌ئی جاودانه ثبت کرده است. حال اگر می‌گوییم که در این زمان کوتاه، و به گمان من برای مردومان توأم با خوشی، با استاد خود از نزدیک آشنا شدم، امیدوارم که این گفته سوءظنی را که این دادگاه محترم بر اثبات آن اصرار می‌ورزد دامن نزند. من نمی‌دانستم که پروفیسور د-گروت در خانه هم به بی‌سیم پلیس گوش می‌دهد. او اصولاً به‌ندرت از خانه‌ی خود حرف می‌زد، و در لندن هم هرگز از آن حرفی به میان نیاورد. من دوبار، یک‌بار در ماه ژوئن و یک‌بار در آغاز ژوئیه‌ی سال گذشته، به خواست هم‌سر پروفیسور در روزهای یک‌شنبه به خانه‌ی او مهمان شدم. خانم د-گروت به چشم من زنی کم‌حرف و حتی نامتعادل آمد - به نظر می‌رسید ایشان خسته و خمود است - اما با این‌همه من هرگز گمان نمی‌کردم که بی‌سیم پلیس، آن سرگرمی عجیبی که ما شاگردان پروفیسور به آن خو کرده بودیم، به سلامتی ایشان صدمه زده باشد. زیرا، این‌طور که پیداست، پروفیسور د-گروت در طول شب، و حتی زمانی که می‌خوابید اما هم‌سرش کم‌تر امکان خواب می‌یافت، گیرنده‌ی خود را با صدای بلند روشن می‌گذاشت. این‌طور که می‌گویند، و من تازگی مطلع شده‌ام، گزارش آتش‌سوزی‌ها، و فقط گزارش آتش‌سوزی‌ها، پروفیسور را فوراً از خواب بیدار می‌کرده است. در ضمن، شنیده‌ام که پروفیسور اغلب هم‌سر خود را برخلاف میل او مجبور می‌کرده است که لباس بپوشد و با پروفیسور به محل آتش‌سوزی برود. البته من وظیفه‌ی خود می‌دانم که این خودخواهی را به شدت محکوم کنم، اما از سوی دیگر باید قاطعانه بگویم که تنها علایق شغلی، یعنی دل‌بستگی‌های علمی - به‌ویژه مطالعه در آثار

فوق‌الذکر ترنر - موجب می‌شده که پروفسور د-گروت به چنین کار غیرعادی‌ئی مبادرت ورزد.

اکنون که می‌دانم استاد من پروفسور هنگ د-گروت در خانه‌ی خود در آتش سوخته است؛ اکنون که ناچار ام فرض کنم او گزارش آتش‌سوزی خانه‌ی خویش را از گیرنده شنیده است؛ اکنون که پیوسته پیش چشم می‌آورم که او احتمالاً کوشیده است خود و دست‌نوشته‌هایش را از اتاق خواب‌اش در طبقه‌ی فوقانی آن خانه‌ی تنگ و شیروانی‌دار، که مانند اغلب خانه‌های قدیمی شهر از پایین به بالا طعمه‌ی حریق شده، نجات دهد؛ اکنون که نمی‌توانم خانم پروفسور د-گروت را که متهم به آتش‌افروزی به قصد قتل عمد است از مظان اتهام برهانم - چراکه به یاد می‌آورم ایشان موقع شام چندین بار بی‌هیچ مقدمه‌ئی گفت: «بالاخره تو آتش به جان خودت می‌زنی...»؛ اکنون، و همیشه، خود را سرزنش می‌کنم که چرا نکوشیدم در جهت تعدیل رفتار استاد خود گامی بردارم. به‌ویژه که می‌توانستم اطمینان داشته باشم که مورد اعتماد او واقع خواهم شد. و این به‌رغم آن است که من، برخلاف آنچه ادعا می‌شود، هرگز، و نیز در لندن و در طول آن سفر مطالعاتی سه‌روزه، معشوقه‌ی او نبودم.

افزون بر این، مدارک موجود آشکارا نشان می‌دهند که من در شب آتش‌سوزی با هم‌کارم دوشیزه مانتی سانس آخر به سینما رفته بودم.

یورک بکر

Jurek Becker

۱۹۹۷-۱۹۳۷

یورک بکر در لهستان به دنیا آمد و کودکی خود را در گتوی یهودی‌ها گذراند. بعد از جنگ دوم جهانی در آلمان دموکراتیک ماندگار شد و به کار سناریونویسی روی آورد. نخستین رمان‌اش به نام یعقوب دروغ‌گو* نام او را بر سر زبان‌ها انداخت. بعدها آلمان دموکراتیک را ترک کرد و در آلمان فدرال اقامت گزید. این نویسنده توانایی عجیبی دارد که در هر موضوع تراژیک، نظرگاهی کمیک بیابد و موضوع را از آن زاویه مطرح کند. از جمله دیگر رمان‌های او می‌توان به مشت‌زن و روزهای بی‌خوابی اشاره کرد. بکر در نیمه‌ی ماه مه ۱۹۹۷، در همان روزها که این دفتر برای چاپ آماده‌سازی می‌شد، بر اثر بیماری سرطان، چشم از جهان فرو بست.

* این رمان پیش‌تر به همین قلم به فارسی برگردانده و منتشر شده است. - م

پارک ممنوع

Das Parkverbot

رفته بودیم خرید. اما با آنکه پیش از ظهر بود، جای پارک گیر نیاوردیم. طولی نکشید که حاضر شدیم حتی راه نسبتاً درازی را پیاده طی کنیم. ولی جست‌وجو در آن اطراف هم نتیجه‌ئی نداد. پیش‌نهاد کردم خرید را به زمان دیگری موکول کنیم یا آنکه به نقطه‌ی دیگری از شهر برویم. در اصل زنام حرفی نداشت، اما می‌بایست پارچه‌ئی را می‌خرید که تنها در یک مغازه گیر می‌آمد، و آن مغازه در این محل بود. یک بار دیگر در آن دور و برگشتی زدیم و کم‌کم خُلق هر دومان تنگ شد. وقتی پرسیدم که بالاخره چه باید کرد، جواب داد حالا که تا این جا آمده‌ایم، ابلهانه است دست‌خالی برگردیم. بعد اضافه کرد خرید پارچه فقط چند دقیقه طول می‌کشد، و در هر حال باید انجام بگیرد، چه کارمان به دعوا بکشد چه نکشد.

با ماشین رفتم جلوی پارچه‌فروشی. درست وسط «پارک ممنوع» نگه داشتم. گفتم تو ماشین منتظر می‌مانم، و خواهش کردم تا می‌تواند عجله کند، چون ماشین را جایی نگه داشته‌ام که انگار دستی‌دستی می‌خواهم سروکارم با پلیس بیافتد. جواب مشخصی

نداد. فقط با نگاه حالی‌ام کرد که تعجب می‌کند چرا از اول جای به این خوبی پارک نکرده‌ام. هنوز درست راه نیافتاده بود که انتظار بی‌صبرانه‌ام شروع شد. از دور دیدم که خیلی آهسته از پیاده‌رو گذشت و چند لحظه‌ئی در پیش‌نمای مغازه چشم‌گرداند - کاری که به نظر من هیچ ضرورتی نداشت - و بعد بالاخره وارد مغازه شد.

بالا و پایین خیابان را از نظر گذراندم و خوش‌بختانه چشم‌ام به هیچ پلیسی نیافتاد. اما این وضع هر لحظه ممکن بود تغییر کند. آن طرف خیابان، ماشین‌ها در جای مجاز ایستاده بودند. بیست متر جلویی، و در آینده‌ی عقبی هم وضع از همین قرار بود. فقط من یکی استثنا بودم. آن هم به خاطر یک قواره پارچه. رادیو را روشن کردم. موسیقی دل‌چسبی گیر نیاوردم، در عوض یک سخن‌رانی به تورم خورد که سخن‌ران‌اش صدائی زنانه و لطیف داشت. بعد سیگاری را از ته آتش زدم. فوری تفاش کردم بیرون و چند پک که به سیگار بعدی زدم، کم‌کم مزه‌ی فیلتر سوخته دست از سرم برداشت. یک دفعه چشم‌ام به حشره‌ی سبزرنگی افتاد. وجود چنان حشره‌ئی در اواخر پاییز پدیده‌ی نسبتاً نادری به شمار می‌آید. حشره داشت روی شیشه‌ی جلویی ماشین عقب‌عقب راه می‌رفت. یادم می‌آید که با احتیاط از توی داشبورد روزنامه‌ئی بیرون آوردم، آن را تا کردم، و ضربه‌ئی محکم زدم. وقتی روزنامه را پس کشیدم، روی شیشه چیزی نبود. حتماً حشره آن طرف شیشه نشسته بود و توانسته بود فرار کند. روزنامه را که گوشه‌اش جر خورده بود، گذاشتم سر جای اول‌اش. خیال داشتم وقتی بالاخره زنام برگشت، دقت کنم بینم جز یک قواره پارچه، خرید دیگری هم کرده است یا نه. اطمینان نداشتم که اصولاً بداند من آن‌جا تو ماشین چه حال و روزی دارم. در آن طرف خیابان، یکی از ماشین‌ها راه افتاد و بلافاصله ماشین دیگری

جای آن را گرفت. فکر کردم شاید بهتر باشد کاپوت ماشین را بالا بزنم و وانمود کنم دارم دنبال خرابی موتور می‌گردم. اما تنبلی و امیدواری به این که زنام هرچه زودتر برمی‌گردد، مانع‌ام شد.

این جزئیات را برای آن بازگو می‌کنم که حتی‌المقدور شرح کاملی از شرایطی که موجب شد خُلق و خوی چندان خوبی نداشته باشم به دست دهم. مسلماً نمی‌توان به‌درستی ارزیابی کرد که خُلق و خوی من تا چه اندازه در آنچه بعداً پیش آمد، و واکنشی که در آن رابطه از من سر زد، تأثیر داشت. چنین کاری اگر هم شدنی باشد، از عهده‌ی من بر نمی‌آید. من حتی به‌درستی نمی‌دانم که چنین تأثیری در کار بود یا نه. خلاصه‌ی کلام این که احتمالاً من در هر حال و هوای دیگری هم همان کاری را می‌کردم که کردم.

مردی را دیدم که از روبه‌رو به طرف‌ام می‌آمد. در واقع او به سراغ من نمی‌آمد، بل که فقط باعجله به جایی که من بودم نزدیک می‌شد. پنج-شش قدم می‌دوید، بعد تندتند راه می‌رفت، و باز دوباره می‌دوید، طوری که گمان می‌کردی مردد است که بدود یا راه برود. احتمالاً به خاطر همین تردید بود که در او دقیق شدم. چون جز او چند نفر دیگر هم در پیاده‌رو دیده می‌شدند، پس علت دیگری وجود نداشته که من از میان آن‌همه آدم، توجه‌ام به این یک شخص خاص جلب شود. موقع دویدن دست‌هایش را به شیوه‌ی عجیب در هوا تاب می‌داد. وقتی هم که راه می‌رفت، آن‌ها را طوری عقب و جلو می‌برد که انگار دارد می‌دود. راه‌رفتن و دویدن‌اش به کسی می‌مانست که می‌کوشد عجله‌ی خود را پنهان کند. یک‌دفعه احساس کردم مردک در حال فرار است. نمی‌توانم بگویم به چه حساب به این نتیجه رسیدم. چون عجله به‌خودی‌خود چیزی را ثابت نمی‌کند. در ضمن خودم می‌دانم به‌میان‌کشیدن این مطلب پس از آن‌که کمی بعد

معلوم شد که مردک واقعاً در حال فرار است، تا چه اندازه خودنمایانه جلوه می‌کند. اما با این حال، من قضیه را پیشاپیش حس کرده بودم.

مردک تصمیم گرفت به آن طرف خیابان برود. اما آمد و شد ماشین‌ها مانع‌اش شد. این بود که در همین طرف خیابان به راه‌اش ادامه داد. بعد کمی مکث کرد. انگار فکری به ذهن‌اش رسیده بود، فکری که نجات‌اش می‌داد. به طرف یکی از ماشین‌ها رفت و کوشید در آن را باز کند. کاملاً پیدا بود که ماشین مال او نیست. من این را پیش از آن‌که با ماشین دوم ور بروم، فهمیدم. بلافاصله از ذهن‌ام گذشت که به‌خطا گمان کرده بودم او در حال فرار است. چون حالا حدس می‌زدم دزد باشد. با خود گفتم: یک دزد، دزدی که به طرزی ابلهانه خودش را لو می‌دهد.

مردک با دو ماشین دیگر هم ور رفت. بعد ردیف ماشین‌هایی که روبه روی من پارک شده بودند به پایان رسید. مردک آن بیست متر فاصله را دوید تا به ماشین من رسید. خوب به یاد دارم که به جلو خم شدم تا قیافه‌اش را بهتر ببینم. به ماشین من که رسید، اتفاق عجیبی افتاد: با آن‌که من با وضوح تمام تو ماشین نشسته بودم، مردک در ماشین را باز کرد.

دیگر این فکر را که او یک دزد ناشی است از سر بیرون کردم. حالا به این نتیجه رسیده بودم که مردک دیوانه است. ناگهان این فکر هم چون جرقه‌ی آخرین امید از ذهن‌ام گذشت که شاید می‌خواهد از من چیزی بپرسد. سخت ترسیده بودم. هیچ بعید نبود مردک خیال حمله داشته باشد. با وجود این، خجالت می‌کشیدم در دیگر ماشین، یعنی در سمت خودم را باز کنم و پیاده شوم. اول رفتارش طوری بود که انگار من وجود خارجی ندارم. سرار شد، جای زانم نشست،

و در را بست. بعد از روی صندلی به جلو شرید و آنقدر پیچ و تاب خورد تا توانست کف ماشین دراز بکشد. همه‌ی این کارها را با عجله‌ی تمام انجام داد و تازه بعد از آن‌که در وضعیت دل‌خواه خود قرار گرفت، فرصت یافت به من نگاه کند. ذهن‌ام از هر فکری خالی بود. هیچ نمی‌دانستم چه بگویم. پس از مدتی بالاخره گفتم: «مرد، مگر دیوانه شده‌ای؟»

انگشت‌اش را جلوی دهان‌اش گرفت. انگار همه‌ی هوش و حواس‌اش به صداهای بیرون بود و فرصت نداشت به من اعتنا کند. سرش فقط چند سانتی‌متر با پدال گاز فاصله داشت. از ذهن‌ام گذشت که به‌سادگی می‌توانم با کفش‌های زمخت‌ام چهره‌اش را لگدمال کنم. در آن شرایط واقعاً هیچ کاری از دست‌اش بر نمی‌آمد. طوری درازکشیده بود که گویی عمداً می‌خواست دست و پای خود را ببندد. دیگر ترس دلیلی نداشت، و من هم چندان نمی‌ترسیدم. در آن حالت کاملاً به او تسلط داشتم. یک‌باره متوجه شدم که دست‌هایم مشت شده‌اند. گره مشت‌ها را باز کردم و گفتم: «اگر فوراً نگوید این‌جا چه خبر است، پلیس را خبر می‌کنم.»

گفت: «تمنا می‌کنم ساکت باشید و سرتان را پایین نگیرید.» با آن‌که کلام‌اش طنینی وحشت‌زده و خواهش‌مندانه داشت، در نظرم بزرگ‌ترین وقاحت‌اش تا این لحظه جلوه کرد. چه‌طور توقع داشت بی آن‌که توضیحی بدهد، به میل او رفتار کنم و در یک چشم به‌هم‌زدن بی هیچ دلیلی هم‌دست کسی بشوم که اصلاً نمی‌شناختم. حالت چشم‌هایش طوری بود که انگار می‌خواست با نگاه مرا به راه بیاورد. آن‌قدرها جوان نبود. شاید چهل سال را داشت. موهائی صاف به رنگ قهوه‌ای تیره داشت که در نزدیک پیشانی از انبوه آن کاسته می‌شد. روی گونه‌اش لکه‌ئی کبود دیده می‌شد. معلوم نبود آن

لکه اثر ضربه است یا سیاهی چرک. گفتم: «مرد حسابی، حرف بزن. چه کسی دنبال‌ات کرده؟»

گفت: «لطفاً صبر داشته باشید. فقط چند دقیقه.»

پاشنه‌ی کفش‌اش را به تودری چرمی ماشین تکیه داده بود. با این کارش باعث می‌شد چرم مصنوعی تودری زخمی یا لک و پوس بشود. شاید هم این می‌شد و هم آن. این قضیه عصبانیت‌ام را دوچندان کرد. سیگار دیگری آتش زدم و رادیو را خاموش کردم. در مانده بودم چه کنم. اما سعی داشتم او به حال‌ام پی نبرد. مسلماً می‌توانستم در را باز کنم و فریاد بزنم. این‌طوری قضیه خیلی زود فیصله می‌یافت. اما این راه‌حل به نظرم احمقانه آمد. از دست زانام که باعث شده بود گرفتار این مخمصه بشوم به طرز عجیبی عصبانی بودم. نگاه کوتاهی به طرف مغازه‌ی پارچه‌فروشی انداختم. نه کسی وارد مغازه می‌شد و نه کسی از آن بیرون می‌آمد. گفتم: «برای آخرین بار اخطار می‌کنم. اگر فوراً نگوید قضیه از چه قرار است، صبر من تمام می‌شود.»

چیزی نگفت. لحظه‌ئی چشم‌های خود را بست. انگار از لجاجت من، و این‌که نمی‌خواهم وضع او را درک کنم، به جان آمده است. به فکر افتادم به او ترحم کنم. اما بلافاصله از ذهن‌ام گذشت چنین ترحمی معنی و مفهوم ندارد. دیگر اصلاً نمی‌ترسیدم. فقط ناگهان وجود مردک برایم مزاحمتی غیرقابل تحمل شده بود. دل‌ام می‌خواست بلند شوم و او را از ماشین بیرون بکشم و دورش کنم. این کار شدنی می‌نمود. مردک جثه‌ی چندانی نداشت و صرف‌نظر از وضعیت ناجورش، مسلماً از من ضعیف‌تر بود. اما بلافاصله با خودم فکر کردم من آدمی نیستم که چنین کاری بکنم.

گفتم: «بسیار خوب، خودتان این‌طور می‌خواهید.»

دست‌ام را گذاشتم روی دست‌گیره و با آن‌که قصد خاصی در سر نداشتم، اگر نمی‌گفت: «صبر کنید»، فوراً پیاده می‌شدم. مکث کردم. چون لحن‌اش طوری بود که احساس می‌شد می‌خواهد به حرف بیاید. ملتمسانه نگاه‌ام کرد. برای توصیف نگاهی که به من انداخت، صفت گویاتری به ذهن‌ام نمی‌رسد. لب‌هایش از هم باز شدند، مثل باز شدن لب‌های کسی که می‌خواهد چیزی بگوید. اما حرفی نزد. به نظرم رسید سرش را نامحسوس تکان می‌دهد. بی هیچ جنبشی کف ماشین دراز کشیده بود. چیزی نمی‌گفت و فقط خیره به من نگاه می‌کرد. همان‌طور که دست‌ام روی دست‌گیره بود، گفتم: «منتظر ام.»

انگار ناگهان هوش‌یار شده باشد، به جنب و جوش آمد. نیم‌خیز شد. یک‌بند می‌گفت: «صبر کنید.» دست به جیب برد، چیزی پیدا نکرد، بعد جیب دیگرش را واریسی کرد. خیلی دیر به صرافت افتادم که نباید به‌دور از هر سو و ظنی او را به حال خود می‌گذاشتم. شاید داشت در جیب‌هایش دنبال اسلحه می‌گشت. ممکن بود همین‌طور به گفتن «صبر کنید» ادامه می‌داد و آخر سر هفت‌تیر یا دست‌کم چاقوئی به طرف‌ام می‌گرفت. با این‌همه، فقط کنج‌کاوانه نگاه‌اش می‌کردم. وقتی چیزی را که می‌جست پیدا نکرد و ظاهراً وحشت‌اش گرفت که نکند من از کوره در بروم، گفت: «توی جیب‌ام پول دارم. روی هم پیش‌تر از سیصد مارک. اگر بگذارید پنج دقیقه این‌جا دراز بکشم، همه‌اش را به شما می‌دهم. سیصد مارک پول کمی نیست. آن هم فقط برای پنج دقیقه دراز کشیدن.»

به خیال‌اش با این حرف آرام‌ام کرده بود، به جست‌وجو ادامه داد. چه‌طور جرئت کرده بود برای من مزد معین کند؟ فکر می‌کرد تو ماشین چه کسی دراز کشیده است؟ از طرف دیگر، معلوم بود او در

موقعیتی نیست که بتواند ظرافت گفتار را رعایت کند. با وجود این، با خود گفتم: «دیگر بس است.»

پول را پیدا کرد. آن را از جیب عقب شلوارش بیرون کشید و جلوی من گرفت. در آن لحظه فقط یک آرزو داشتم: پایان دادن به این وضعیت عذاب‌آور.

امروز تعجب می‌کنم که چرا آن موقع خیلی دیر به صرافت افتادم: آن‌جا که کسی فرار می‌کند، بی‌شک تعقیب‌کنندگانی هم در کار اند. وقتی بیرون را نگاه کردم، نیازی نبود مدت زیادی چشم بگردانم. در آن سوئی که مردک پیدایش شده بود، در فاصله‌ئی نه چندان دور، سه پلیس و مردی با لباس شخصی ایستاده بودند. وحشت برم داشت. یادم می‌آید که دلام لرزید. فوراً فهمیدم که کسی جز پلیس در تعقیب مردک نیست. دوتا از پلیس‌ها بادقت خیابان را برانداز می‌کردند و پلیس سوم با مردی که لباس شخصی به تن داشت، حرف می‌زد. شک نداشتم که حضور آن چهار نفر با مردی که تو ماشین‌ام دراز کشیده بود ارتباط دارد. دیدم که یکی از پلیس‌ها به پنجره‌ئی در بلندی اشاره کرد، و مردی که لباس شخصی به تن داشت به بالا نگاه کرد و سرش را تکان داد. یادم آمد که مدت زیادی است که در محل غیرمجاز پارک کرده‌ام. مردک گفت: «بگیرید، همه‌اش مال شما.»

گفتم: «خدای من. این پول لعنتی را بگذار تو جیب‌ات.»
وقتی این را می‌گفتم، برای آخرین بار چشم‌ام به قیافه‌اش افتاد. چشم‌هایش پر از وحشت بود. انگار دقیقاً می‌دانست چشم‌ام به چه کسانی افتاده است. دوباره سرم را به طرف تعقیب‌کنندگان گرفتم. آن‌ها هنوز همان‌جا ایستاده بودند. به نظر می‌رسید نمی‌دانند چه بکنند. سعی کردم حدس بزنم آیا به آن طرف خیابان خواهند رفت یا

همین طرف خواهند ماند. یکی از آن‌ها به طرف نزدیک‌ترین خانه رفت و کوشید در آن را باز کند. در قفل بود. تازه فهمیدم چرا مردک به درون یکی از خانه‌ها پناه نبرده است: همه‌ی درها بسته بود و کسی که می‌خواست وارد شود، به‌ناچار می‌بایست از زنگ و افاف استفاده می‌کرد. سخت کنج‌کاو بودم بدانم چرا دنبال مردک هستند. اما پرسش از او بی‌فایده بود. حتماً مردک مثل هر آدم تحت تعقیبی جواب می‌داد: «بی‌خودی». در ضمن، دیگر فرصتی هم برای پرسش نبود.

تنها راه نجات مردک این بود که من فوراً ماشین را راه می‌انداختم. کسی جلوی مرا نمی‌گرفت. من می‌توانستم با خیال آسوده از کنار آن چهارنفر بگذرم، به سمت حاشیه‌ی شهر یا هر جای دیگری برانم، و مردک را پیاده کنم بی آن‌که هرگز او را دوباره ببینم. علت این‌که این کار را نکردم، رعایت حال زنام نبود. چون هیچ بدم نمی‌آمد او را با پارچه‌اش کنار خیابان تنها بگذارم. در اصل، ترس هم مانع‌ام نشد. البته می‌دانم که اگر دست به این کار می‌زدم، دل‌ام سخت به تپش می‌افتاد. فقط آشوبی که در ذهن‌ام برپا شده بود نگذاشت حرکت کنم. من این احتیاط را که می‌گوید وقتی به انجام کاری مبادرت کن که به ضرورت آن پی برده باشی، مبالغه‌آمیز نمی‌دانم. در آن لحظه، من از این اصل پی‌روی کردم. در آشوب ذهن‌ام فقط یک پرسش وضوح داشت: روی چه حساب باید به مردک کمک کنم؟ و این ایراد هم‌چون پندی خردمندانه در نظرم کاملاً منطقی جلوه کرد. سپس همه چیز خودبه‌خود پیش آمد. وضوحی ناگهانی آرام‌ام کرد. یک‌بار به روشنی پی بردم که چه باید بکنم. همه‌ی دلایلی را که بر تصمیم‌ام صحه می‌گذاشتند چنان به وضوح دیدم که نزدیک بود فریاد بزنم: یافتم!

در آن روبه‌رو یکی از پلیس‌ها به صرافت افتاد به درون یکی از ماشین‌هایی که در جای مجاز پارک شده بودند سرک بکشد. به سرعت در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. شنیدم که مردک وحشت‌زده گفت: «چه کار می‌کنید؟»

دست بلند کردم و رو به پلیس‌ها داد زدم: «هی! بیایید این‌جا. کسی که دنبال‌اش هستید این‌جا است.»

به درون ماشین اشاره کردم. هر چهار نفر لحظه‌ی بی‌حرکت ایستادند، البته گفته‌ام را شنیده بودند. بعد چشم‌ام به دو تپانچه افتاد، یکی در دست یکی از پلیس‌ها و دیگری در دست مردی که لباس شخصی داشت. دوان‌دوان نزدیک شدند و در دو سوی ماشین موضع گرفتند. پلیس سوم در بسنه‌ی ماشین را باز کرد. دست‌گیری مردک بی‌هیچ گفت‌وگوئی انجام گرفت. تنها چیزی که شنیده شد، هن و هن نفس‌ها بود و بس. مردی که لباس شخصی به تن داشت، با اسلحه به مردک اشاره کرد که بیرون بیاید، اما او با آن‌که دستور را دریافت کرده بود، از جای خود تکان نخورد. دو پلیس پایش را گرفتند و بیرون‌اش کشیدند. سرش به جدول خیابان خورد، اما از درد فریادی سر نداد. بعد از زمین بلند شد و ایستاد.

از خیابان به پیاده‌رو آمدم تا مزاحم آمد و شد ماشین‌ها نشوم. گمان می‌کردم از من چیزهایی بپرسند. به نظر می‌رسید مردی که لباس شخصی به تن دارد، سردسته‌ی گروه است. به او رو کردم، اما او چندان در بند من نبود. صدای چرنگ‌چرنگ به گوش‌ام خورد و در همان لحظه که دیدم حلقه‌ی دست‌بند دور دست مردک قفل شد، چهره‌ام به آب دهان آغشته شد. به یقین خون به صورت‌ام دوید. یکی از پلیس‌ها به قصد آرام‌کردن‌ام، دست‌اش را بر بازویم گذاشت.

کورت مارتی

Kurt Marti

.۱۹۲۱

کورت مارتی، شاعر و نویسنده‌ی سویسی، کشیش پروتستان است. اغلب به زبان محاوره‌ی زادگاه‌اش شهر برن شعر می‌سراید. داستان کوتاه و رمان هم می‌نویسد. موضوع آثار او اغلب مسائل کارگری و اجتماعی است.

واپسین آرزو

Neapel Sehen

دیواری از تخته برپا کرده بود. دیوار، کارخانه را از چشم‌انداز خانگی اش دور می‌کرد. از کارخانه بیزار بود. از ماشینی که روی آن کار می‌کرد بیزار بود. از آهنگ چرخش ماشین که خود بر سرعت آن می‌افزود بیزار بود. از آن همه تب و تاب که برای رسیدن به پاداش کار اضافی، و در نتیجه دست‌یابی به آن رفاه نسبی، خانه و باغچه، به خرج داده بود، بیزار بود. از هم‌سرش که هر روز می‌گفت «دی شب باز رعشه داشتی» بیزار بود، آن اندازه که دیگر زن از رعشه حرفی به میان نمی‌آورد. اما دست‌های مرد هم‌چنان در خواب به آهنگ پرشتاب کار می‌جنبیدند. از پزشک خود بیزار بود که می‌گفت «باید احتیاط کنید، کار کنتراستی دیگر مناسب شما نیست.» از سرکارگر بیزار بود که می‌گفت «کار دیگری به تو می‌دهم، کار کنتراستی دیگر برای تو مناسب نیست.» از آن همه دل‌سوزی ریاکارانه بیزار بود. نمی‌خواست پیر و از کار افتاده‌اش بخوانند. نمی‌خواست به مزد کم‌تر تن دردهد، اما روی دیگر آن دل‌سوزی‌ها چیزی نبود مگر مزد کم‌تر. سپس بیمار شد، پس از چهل سال کار و بیزاری، برای نخستین بار بیماری به

سراغ‌اش آمد. بستری شد و از پنجره به بیرون چشم دوخت. باغ‌چه‌ی خود را تماشا می‌کرد، نگاه‌اش تا پایان باغ‌چه، تا دیوار تخته‌ای می‌رفت. آن سوی دیوار را نمی‌دید، کارخانه را نمی‌دید. فقط بهار را در باغ‌چه‌ی خانه‌ی خود می‌دید و دیواری را که با تخته‌های لاک‌خورده برپا کرده بود. هم‌سرش می‌گفت «به‌زودی باز از خانه بیرون می‌روی، در این فصل سال همه‌چیز در حال شکفتن است.» اما او گفته‌ی هم‌سر خود را باور نداشت. پزشک می‌گفت «صبر داشته باشید، صبر. همه چیز روبه‌راه خواهد شد.» اما او گفته‌ی پزشک را هم باور نداشت. پس از سه هفته، رو به هم‌سرش گفت: «دل‌ام گرفت. تمام مدت چشم‌ام به باغ‌چه است، فقط این باغ‌چه را می‌بینم و بس، حوصله‌ام سر رفت. یکی - دو تکه از تخته‌های دیوار را بردارید تا چیز تازه‌ئی پیش چشم‌ام بیاید.» زن وحشت کرد. سراغ هم‌سایه رفت. هم‌سایه آمد و دو تکه از تخته‌های دیوار را برچید. بیمار از شکاف دیوار به آن‌سو چشم دوخت و بخشی از کارخانه را دید. هفته‌ئی بعد باز گلایه سر داد که تنها بخشی از کارخانه را می‌بیند و این چندان سرگرم‌اش نمی‌کند. هم‌سایه آمد و نیمی از دیوار را برچید. بیمار با نگاهی عاشقانه محو تماشای کارخانه شد. چشم‌اندازش رقص دود بود بر فراز دودکش کارخانه، آمد و شد ماشین‌ها به درون محوطه، و سیل آدم‌ها که صبح‌گاهان به درون و شام‌گاهان به بیرون جاری می‌شد. پس از چهارده روز امر کرد باقی دیوار را هم برچینند. گلایه می‌کرد که از دیدن بخش اداری و سالن غذاخوری محروم است. هم‌سایه آمد و خواست او را عملی کرد. با دیدن بخش اداری، سالن غذاخوری، و نمای عمومی کارخانه، چهره‌ی مرد به لب‌خندی شکفته شد. یکی - دو روز بعد چشم از جهان فرو بست.

حل مشکل

Problemlösung

«امیدواریم بتوانیم پس از فایق آمدن بر مشکلات خود به خانواده‌ی تمدن‌های کیهانی پیوندیم.» این بخشی از پیامی بود که رئیس جمهور ایالات متحد آمریکا در سال ۱۹۷۷ در اختیار یک سفینه‌ی فضایی قرار دارد. آن سفینه میلیون‌ها سال عمر خواهد داشت و البته برای رسیدن به حوزه‌ی یک تمدن کیهانی به این مقدار زمان نیازمند خواهد بود. احتمالاً ما تا آن زمان حقیقتاً از عهده‌ی حل مشکلات خود بر خواهیم آمد و به‌ویژه خواهیم توانست «انسان»، این مشکل اصلی را از سر راه برداریم. چه‌بسا تا آن زمان این مشکل به دست خود او از میان برداشته شود. در آن صورت، تمدن‌های کیهانی می‌توانند بی‌هیچ نگرانی زمین را عضوی از خانواده‌ی خود بدانند.

مانفرد بیلر

Manfred Bleler

۱۹۳۴.

مانفرد بیلر در بخش شرقی آلمان متولد شد. ادبیات آلمانی خوانده است. وی از سال ۱۹۶۳ در آلمان غربی زندگی می‌کند. داستان «باربو سخن می‌گوید» آشکارا در ارتباط با فضای سیاسی آلمان دموکراتیک نوشته شده است. در میان رمان‌های او می‌توان به جنگ دختران و کانال اشاره کرد.

باربو سخن می‌گوید

Barbo spricht

سال‌هاست من به هر دری می‌زنم تا شاید به حضور پادشاه‌مان بار یابم. قصد من از دیدار پادشاه این است که پیامی را به سمع او برسانم. اما از آن‌جا که او نامه‌هایم را بی‌پاسخ می‌گذارد یا دست‌بالا توسط یکی از کارمندان دون‌پایه‌ی خود در رد تقاضایم حکمی موجد صادر می‌کند، اخیراً بر آن شده‌ام که در انتظار پی‌آمد جریاناتی بمانم که هم‌اکنون در کشور ما در حال وقوع است. راست‌اش آن‌چه اینک در کشور ما می‌گذرد، با هدفی که من از بازگویی پیام‌ام در سر می‌پرورانم سازگاری چندانی ندارد، اما به هر حال روند حوادث در آینده‌ئی نه چندان دور این فرصت را نصیب من خواهد کرد که با شخص پادشاه به گفت‌وگو بنشینم. قضیه از این قرار است که از حدود چند ماه پیش تعداد روزافزونی مشت‌ومال‌چی، آش‌پز، مربی سوارکاری، و باغبان کشور ما را ترک می‌کنند. این افراد به کشور هم‌سایه می‌روند، آن‌جا هرکدام در شغل پیشین خود دست به کار می‌شوند و به‌ویژه از آن‌رو که در عرصه‌ی زبان مشکل غیرقابل‌حلی سد راه‌شان نیست، همگی از زندگی خود خرسند و راضی‌اند.

فزون بر این، در چند هفته‌ی اخیر، از مرزبان‌ها گزارش می‌رسد که بناها، درودگرها، شیروانی‌کوب‌ها، و حتی برده‌ها فوج فوج محل سکونت خود را ترک می‌کنند و به سوی کشور هم‌سایه ره‌سپار می‌شوند.

خیابانی که من در آن سکونت دارم هم‌اکنون جز خانواده‌ی من و یک بازرگان پیر، ساکن دیگری ندارد. اما آن‌طور که از زبان هم‌سرم شنیده‌ام، این بازرگان سال‌خورده هم به‌رغم کهولت سن بر آن شده است که جلای وطن کند. امروزه در شعاع چندفرسنگی خانه‌ی ما کسی نیست که من بتوانم با او به‌گفت‌وگو بنشینم. دوستان من همگی مرا و پادشاه را ترک کرده‌اند. ما اگر به قصد خوردن غذائی لذیذ یا بوی خود را شنبه زین کنیم، دوشنبه به میهمان‌سرائی می‌رسیم که در آن غذای گرم عرضه می‌کنند. چنین سفری جان‌فرساست، از هم‌سرم من هم سن و سالی می‌گذرد، پس به‌ناچار اغلب از این تنوعی که برای‌مان مانده است چشم می‌پوشیم.

تماشاخانه‌ها همه تعطیل‌اند، بازی‌گران و شعبده‌بازها از صحنه پا پس کشیده‌اند، و من در شب‌های دراز زمستان با چه کسی جز پسر من می‌توانم مهربازی کنم؟ و این پسر از سر فروتنی و ناشی‌گری پیوسته می‌گذارد که من برنده شوم.

ما برای مصرف شخصی ذرت عمل می‌آوریم. باغ‌چه‌ی ما مشرف به کشت‌زارهای وسیعی است که پیش‌ترها از فاضل‌آب شهر سیرآب می‌شدند و امروزه یک‌سر به خود رها شده‌اند. به هنگام بارش، طشت‌ها و بشکه‌ها را در صحن حیاط می‌چینیم و آب باران جمع می‌کنیم، زیرا کارکنان مخازن آب، کشور را ترک کرده‌اند. انبوه حیوانات موزی به همه‌جا رخنه کرده‌اند و در خانه‌های خالی جای صاحب‌خانه را گرفته‌اند. تنها فرزند من هم از دی‌روز رو به سوی

مرز، به انتهای جاده چشم دوخته است. او خود چیزی بر زبان نمی آورد، گلایه‌ئی نمی‌کند، اما من همه چیز را می‌دانم - راستی، آیا من مجاز ام که از او بخواهم در این عزلت‌کده در کنار ما بماند؟ در کنار مادری بیمار که او یقیناً از سر وفاداری با خود خواهدش برد و پدری پیر که چه بسا کودن‌تر از آن است که در یابد زمانه چه حکم می‌کند. سواران پادشاه، هرازگاه، شب‌ها مشعل‌به‌دست در پی سربازان فراری شهر را جست و جو می‌کنند. آن‌طور که اخیراً از زبان یک گروه‌بان شنیدم، پادشاه گارد محافظ خود را، که در زمان مجد و عظمت کشور بر هشتاد و چهار فوج بالغ می‌شد، به دوازده تیرانداز تقلیل داده است.

آن دسته از قاضیان و دانش‌مندان که کشور را ترک نکرده‌اند، خود راه به جایی نمی‌برند، باین‌همه، در توضیح وضع موجود مطالب گوناگونی را به سمع پادشاه می‌رسانند، بی آن‌که خود لحظه‌ئی گفته‌های خویش را باور داشته باشند. آن‌ها باقی مانده‌ی ساکنان کشور را به چندین گروه تقسیم کرده‌اند تا به شناخت بهتری دست بیابند. من و دوستانم زینکا، که در فاصله‌ی دوهزار فرسنگی در شهرستان آتامارا زندگی می‌کند، گروه نامصمم‌ها را تشکیل می‌دهیم و طبق فرمان دولتی باید با ما مبارزه شود. افرادی هم که افکار یاغی‌گرانه در سر داشتند، همگی روانه‌ی زندان شده‌اند. اما رفته‌رفته کار به جایی کشیده است که ننگه‌بان‌های زندان هم دیگر چندان قابل اطمینان نیستند.

شایعاتی بر سر زبان‌هاست که جز شیپورزن‌های سلطنتی، کسی در دربار باقی نمانده است، و البته شیپورزن‌ها را هم آن دوازده تیرانداز به شدت مراقبت می‌کنند. اما در داخل دربار هم حوادثی در جریان است. ظاهراً روزانه یکی از تیراندازان و دو تن از نوازندگان در

پی یک تبانی خاموش از دربار بیرون می‌زنند و کشور را ترک می‌کنند. به‌زودی روزی فرا خواهد رسید که پادشاه از موسیقی هم محروم خواهد شد.

آن روز، روز شادی من خواهد بود. صبح آن روز من سوار یابوی خود خواهم شد و به پای‌تخت خواهم رفت. آن‌جا کسی سد راه‌ام نخواهد شد و من می‌توانم پیام‌ام را با پادشاه در میان بگذارم. اطمینان دارم که پادشاه برای شنیدن عرایض‌ام وقت خواهد داشت، زیرا آن روز فقط من و او در کشور باقی مانده‌ایم. این است که من سرانجام فرصت خواهم یافت که چشمان پادشاه را باز کنم و بگویم چه شیوه‌ئی در پیش بگیرد تا مشتم‌ومال‌چی‌ها، آس‌پزها، بتاها، مریبان سوارکاری، و برده‌ها خوش‌بخت زندگی کنند.

پتر هانتکه

Peter Handke

۱۹۴۲ -

پتر هانتکه، شاعر و نویسنده‌ی اتریشی، در آثار خود مسئله‌ی بی‌گانگی فرد و محیط پیرامون‌اش را مطرح می‌کند. وی با استادی تمام زبان اداری یا روزمره را به کار می‌گیرد و با ایجاد بُرش‌هایی در دل جمله‌ها، خشونت موجود در روابط مدرن را بر ملا می‌سازد. جهان درون، جهان بیرون مجموعه‌شعری از اوست. از میان رمان‌هایش می‌توان به ترس دروازه‌بان موقع شلیک پنالتی و زن چپ‌دست اشاره کرد.

اظهارات شاهد عینی

Augenzeugenbericht

بنا بر اظهارات شاهد عینی، حادثه به شرح زیر رخ داده است: نخست جوان کم سن و سال که از لحاظ ذهنی عقب مانده است سلانه سلانه از ساختمان بیرون می آید، بعد در حالی که غرغرکنان با خود چیزی می گوید، در محوطه‌ی حیاط سراغ دستگاه چغندر پاک کنی می رود. بعد قیم جوان مهجور از انبار بیرون می آید، بعد مرد قیم محفظه‌ی دستگاه را پر از چغندر می کند، بعد با یک دست تیغه‌ی عمودی دستگاه را بالا می برد و با دست دیگری یکی از چغندرها را به زیر تیغه می کشد، دسته‌ی تیغه را به سمت پایین می فشارد، کله‌ی چغندر را قطع می کند، و به این ترتیب طرز کار دستگاه را به جوانک کم عقل یاد می دهد، بعد جوانک ناقص العقل سر تکان می دهد، بعد مرد قیم دسته‌ی تیغه را به دست او می دهد و خودش یکی دیگر از چغندرها را تا انتهای ساقه به زیر تیغه می سُراند، بعد جوان دیوانه دسته را کمی بالاتر می برد و با یک ضرب برگ‌ها را از تنه‌ی چغندر جدا می کند، بعد با دست راست پس گردن ولی خود را می گیرد و با یک تکان کله‌ی او را به جلو می کشد، بعد قیم خود را روی چغندرها

درازکش می‌کند، بعد در موقعیت مناسب دست خود را از پس گردن قیم بر می‌دارد، بعد جوان کم‌عقل با چرخشی که به مچ دست چپ خود می‌دهد با یک فشار ناگهانی تیغه را روی گردن مرد قیم، که از لحظه‌ی آزادشدن گردن‌اش به تقلا افتاده است، فرود می‌آورد، بعد دوباره تیغه را بالا می‌برد و باز فرود می‌آورد، بعد دست‌های مرد قیم در اثر شدت ضربه به هوا می‌پرنند، بعد جوانک یک بار دیگر تیغه را فرود می‌آورد، بعد دست‌های مرد قیم باز به هوا می‌روند، بعد جوان تحت قیمومیت با بی‌خیالی دسته‌ی تیغه را به دست دیگر می‌دهد و این بار با دست راست آن را فرود می‌آورد، بعد جوانک دوباره دسته را به دست دیگر می‌دهد و با دست چپ تیغه را فرود می‌آورد، و بعد طبق اظهارات شاهد عینی، رفته‌رفته حرکات‌اش مثل فیلمی که سرعت آن را کم کرده باشند رو به کندی می‌گذارد، با این حال مدام دسته را از این دست به آن دست می‌دهد، خون‌سرد و بی‌خیال زیر لب چیزهایی می‌گوید، نیش‌خند می‌زند، سر می‌جنباند، حتی گاهی نفس تازه می‌کند و چشم خود را می‌مالد و پیوسته تیغه را روی گلوی قیم خود فرود می‌آورد تا سرانجام پس از جنب و جوش و تلاش بسیار سر قیم خود را از بدن جدا می‌کند، بعد شاهد عینی وقتی می‌بیند که جوان دیوانه هنوز از به‌حرکت‌درآوردن تیغه دست بردار نیست، وحشت‌زده پا پیش می‌گذارد، دست و بال او را می‌گیرد و مانع ادامه‌ی کارش می‌شود.

سؤال امتحانی شماره ی ۱

Prüfungsfrage 1

مردی، پدر چهار فرزند صغیر، بی هیچ تقصیری، به تنگ دستی دچار می شود. او که از طفولیت مؤمن تربیت شده است، از ناچاری به کلیسا می رود، زانو می زند، و با ایمان به این که خواهش اش ناشنیده نخواهد ماند، دست به دعا بر می دارد. پس از دعا، بر می خیزد، گرد و خاک شلوارش را می تکاند، بر می گردد که به راه خود برود. در این حال، زیر پای خود کیسه‌ئی نسبتاً بزرگ پر از پول می بیند. بلافاصله و بی هیچ تردیدی پول را بر می دارد و با آن برای خود و فرزندان اش خوراک و لباس تهیه می کند.

برخی عقیده دارند که این مرد با پنهان کردن مال دیگری مرتکب جنایت شده است. در حل این مسئله باید توجه داشت که مقدار پول پیدا شده از کمترین حدی که مشمول مجازات می شود فراتر می رود. در ضمن نباید از نظر دور داشت که این جرم در یک مکان مقدس رخ داده است. از سوی دیگر، از این مرد تاکنون کار خلافی سر نزده است.

سؤال امتحانی شماره ی ۲

Prüfungsfrage 2

مردی یکی از فرزندان خود را که هنوز قادر به راه رفتن نیست بازیکنان به هوا می اندازد و می گیرد. شادی کودک از این بازی موجب می شود که مرد عمل خود را تکرار کند. این بار کودک به هنگام فرود، از میان دست های پدر به زیر می لغزد، به زمین می خورد، و می میرد. مرد را به جرم قتل غیر عمد به محاکمه می کشند. قاضی از او می خواهد که واقعه را شرح دهد. مرد به قصد آن که گفتار خود را عملاً به نمایش بگذارد - و در ضمن دست خود را از هر گناهی بشوید - فرزند دیگر خود را از آغوش همسرش که در دادگاه حضور دارد می گیرد، پیش می آید، و کودک را به هوا می اندازد. کودک فرود می آید، از میان دست های مرد به زیر می لغزد، به زمین می خورد، و می میرد.

حکومت نظامی

Das Standrecht

۱

اگر در منطقه‌ئی از کشور آشوبی علیه حکومت مشروع به پا شود، به گونه‌ئی که سرکوب آن از مجاری عادی و پیش‌بینی شده در قانون ممکن نباشد، لازم است در آن منطقه حکومت نظامی برقرار شود. برقراری حکومت نظامی از اختیارات کارگزار دولتی است. اما در صورتی که فوت وقت موجب تشدید خطر شود، سرپرست نهاد محلی تحت امر کارگزار نیز مجاز است فرمان حکومت نظامی را صادر کند.

۲

حکومت نظامی باید از طریق رادیو و جراید به اطلاع همگان برسد. در مناطق پرت‌افتاده و متروکی که آگاه کردن اهالی از این طرق ممکن نیست، باید با نصب اعلامیه به در و دیوار خانه‌ها و انبارها و هم‌چنین درخت‌های کوچک و برزن، حکومت نظامی به اطلاع عموم برسد. اگر مشاهده شد که اهالی محل از نعمت سواد بی‌بهره‌اند، لازم

است یک واحد نظامی به محل اعزام شود و در میدان ده کده، حین نواختن طبل و شیپور، حکومت نظامی را به گوش عموم برساند. اگر معلوم شد که اتباع کشوری بی‌گانه هم در آشوب دست دارند ولی قادر به تکلم به زبان رایج کشور نیستند، باید حکومت نظامی به زبان آن کشور هم اعلام شود. لازم است به اهالی محل دستور داده شود که از حضور در اجتماعاتی که حال و هوای آشوب‌گرانه دارند پرهیزند. فزون بر این، باید به آنان گوش‌زد شود که یک‌یک به خانه‌های خود برگردند و فقط در صورت ضرورت خانه‌های خود را ترک کنند. به لحاظ حفظ امنیت دادگاه صحرائی، در طول شب، حتی در صورت ضرورت هم خروج از خانه مجاز نیست. زیرا در غیر این صورت، احتمال آن می‌رود که زیان‌های جبران‌ناپذیری متوجه حکومت مشروع کشور شود.

۳

پس از اعلام حکومت نظامی، وظیفه‌ی ارتش است که نسبت به برقراری آرامش در محل اقدام کند. در ضمن باید در اسرع وقت افراد لازم برای تشکیل محکمه به محل اعزام شوند. در مورد اجرای مراسم روحانی برای محکومین، می‌توان از کشیش محل دعوت به عمل آورد. در صورتی که وی از انجام این وظیفه خودداری کند، لازم است از محلی دیگر کشیشی به خدمت فرا خوانده شود. در ضمن باید ترتیبی داده شود که برای رسیدگی به امور محکومینی که زبان رایج کشور را نمی‌فهمند، شخصی در دسترس باشد. مأمور اجرای حکم اعدام و دست‌یاران وی باید در اسرع وقت به محل فراخوانده شوند. ابزار و وسایل مربوطه هم باید تدارک دیده شوند.

۴

دادگاه صحرائی از چهار قاضی تشکیل می‌شود که یکی از آنان ریاست دادگاه را به عهده دارد. آشوب‌گران پس از دست‌گیری باید در میدان ده‌کده تحویل دادگاه شوند. اگر اهالی محل به علت رفتار تهدیدآمیزشان از صحنه‌ی محاکمه اخراج شوند، در این صورت حق ندارند از پنجره‌ی خانه‌ها یا از شکاف انبارها محاکمه را تعقیب کنند. مجازات کسانی که در حین چنین عملی دست‌گیر شوند، جریمه‌ی نقدی خواهد بود. اعتراض به چنین حکمی زمینه‌ی قانونی ندارد.

۵

پس از استماع سخنان فرد دست‌گیرشده، نماینده‌ی دادستان مقدمات صدور حکم را فراهم می‌آورد. باید در نظر داشت که تنها اشخاصی در دادگاه صحرائی محاکمه می‌شوند که در حین اعمال آشوب‌گرانه دست‌گیر شده باشند، یا بنا بر قراین موجود، گمان برود که در آینده‌ی نزدیک علیه حکومت مشروع کشور دست به آشوب خواهند زد. متهمی که تبعه‌ی کشور بی‌گانه است، اجازه دارد پاسخ خود به پرسش‌های دادگاه را از طریق مترجم به سمع برساند. سکوت چنین متهمی به‌تنهایی به منزله‌ی اعتراف وی تلقی نمی‌شود. سکوت آن دسته از متهمان هم که به علت سکونت در محل، زبان رایج کشور را می‌فهمند اعتراف آنان محسوب نمی‌شود.

۶

در صورتی که روشنایی روز اجازه دهد، باید جلسه‌ی دادگاه بلافاصله تشکیل شود. اما اگر شب فرا رسیده باشد، باید تشکیل دادگاه به صبح روز بعد موکول گردد. اگر رسیدگی به موردی تمام روز بی‌وقفه

به درازا بکشد، به گونه‌ئی که صدور حکم پیش از فرارسیدن تاریکی مقدور نباشد، باید روز بعد به صدور حکم اقدام شود. ولی در صورتی که مذاکرات دادگاه و صدور حکم هر دو در یک روز به انجام برسند، علی‌القاعده می‌توان از مأمور اعدام و دست‌یاران او انتظار داشت که حکم صادره را شبانه اجرا کنند. اما اگر حکم زمانی از روز صادر شود که تا فرارسیدن شب فرصت کافی در اختیار باشد که محکوم را آماده‌ی مرگ کنند، باید در هر حال حکم همان روز اجرا شود. مذاکرات دادگاه مجاز نیست بیش از سه روز به درازا بکشد.

۷

متهمان مجاز اند نسبت به مقدمات تشکیل دادگاه شکواییه تقدیم کنند. شکواییه‌ی آنان به دادگاه بالاتر ارجاع داده می‌شود. اعتراض به رد چنین شکواییه‌ئی زمینه‌ی قانونی ندارد. تبعه‌ی کشور بی‌گانه مجاز نیست در مورد عدم صلاحیت دادگاه شکواییه تقدیم کند. اما حق اعتراض به عدم کارآیی یا عدم بی‌طرفی مترجم برای وی محفوظ است. ولی اگر دادگاه اعتراض او را در این مورد مردود اعلام کند، طرح مجدد چنین اعتراضی زمینه‌ی قانونی ندارد. دادگاه مجاز است، در صورت سکوت متهم، پس از سه بار اخطار به وی مبنی بر بیان مطالب خود، حضور مترجم را زاید تشخیص دهد و او را مرخص کند. متهم اجازه ندارد به این اقدام اعتراض کند. در مورد اعضای دادگاه هم هیچ‌یک از متهمان حق اعتراض ندارند. اعتراض به اتهام وارده زمینه‌ی قانونی ندارد.

۸

پیش از صدور حکم، متهمان حق دارند آخرین مطالب خود را بیان

کنند. در صورتی که به سکوت خود ادامه دهند، سکوت آنان در صدور حکم تأثیری ندارد. در خلال مشاوره، به فریادهای اعتراض آمیز از درون خانه‌ها نباید اعتنا شود. در صورت مساعد نبودن هوا، رئیس دادگاه مجاز است حکم صادره را در محلی سر بسته اعلام کند. در غیر این صورت، محل اعلام حکم، میدان ده کده است. اگر رئیس دادگاه به دلایلی معذور باشد، منشی دادگاه حکم صادره را اعلام خواهد کرد. حکم صادره اعدام است. اگر رأی دادگاه به علت هیاهوی اهالی شنیده نشود، لازم است آن را مجدداً قرائت کنند. برای متهمانی که زبان رایج کشور را نمی‌فهمند، لازم است رأی صادره به زبان آنان نیز قرائت شود. متهم حق ندارد از شنیدن رأی دادگاه چشم‌پوشی کند. هنگام صدور حکم باید ترتیب اعدام‌ها هم معین شود. محکومی که تبعه‌ی کشور بی‌گانه است، باید نوبت آخر اعدام شود. پس از اعلام حکم، باید از حاضران در میدان ده کده خواسته شود که آرامش را حفظ کنند. لازم است محکومان را از میدان خارج کنند تا مراسم روحانی پیش از مرگ برای‌شان برگزار شود. محکومان حق اعتراض به حکم صادره را ندارند. تقاضای عفو، صرف‌نظر از این‌که از سوی چه مقامی مطرح شده باشد، باعث تأخیر در اجرای حکم نمی‌شود. هرگونه تقاضای عفو مردود است.

۹

حکم اعدام علی‌القاعده باید دو ساعت بعد از صدور رأی به اجرا درآید. فقط در صورت تقاضای صریح محکوم می‌توان یک ساعت دیگر به او فرصت داد که خود را آماده‌ی پذیرش مرگ کند. ولی اگر محکوم تقاضا کند که حکم اعدام فوراً به اجرا درآید، دادگاه مجاز به پذیرش تقاضای او نیست.

۱۰

محکومان باید در فاصله‌ی زمانی میان اعلام حکم و اجرای آن هر یک به‌طور جداگانه در اتاق‌های ساختمانی که مناسب تشخیص داده شود محبوس شوند. ارتش وظیفه دارد حملات احتمالی اهالی را به نحو مطلوب دفع کند. از جرح و شتم افراد باید حتی‌المقدور اجتناب شود. محکومان باید به‌گونه‌ی محبوس شوند که میان هریک از آنان یک اتاق فاصله باشد. رعایت این دستور در مورد محکومی که تبعه‌ی کشور دیگر است و زبان ما را نمی‌فهمد الزامی نیست. در زمانی که کشیش از سلولی به سلول دیگر می‌رود، باید در کوی و برزن، با نواختن طبل و شیپور، حکم اعدام به اطلاع اهالی برسد.

۱۱

محل اعدام حیاط خانه‌ی است که محکومان در آن نگاه‌داری می‌شوند. محکومان یک یک از در بیرون می‌آیند و زیر نور خورشید دست‌های بسته‌ی خود را کمی به هوا بلند می‌کنند. نفر اول آهسته عرض حیاط را طی می‌کند، به کنار دیوار می‌رود، و در حالی که نیم‌گردشی می‌کند، به زمین تف می‌اندازد. بعد از او دیگر محکومان هم به زمین تف می‌اندازند. محکومی که تبعه‌ی کشور بی‌گانه است تف نمی‌اندازد. او یک گام به کنار می‌رود و با دست بسته دماغ خود را می‌مالد. پیراهن او از شلوارش بیرون زده است. قسمت جلوی پیراهن را آهسته به درون شلوار فرو می‌کند. قسمت عقبی آن کماکان بیرون می‌ماند. محکوم خمیازه می‌کشد.

۱۲

اگر تعداد محکومان از یک نفر تجاوز کند، باید ترتیبی داده شود که

هیچ یک از محکومان شاهد اعدام دیگری نباشد. اعدام نظامیان از طریق تیرباران، و اعدام افراد غیرنظامی به وسیله ی طناب دار انجام می گیرد.

۱۳

جسد اعدام شدگان باید شبانه و به دور از هرگونه جلب توجه در محلی خارج از دهکده که برای این منظور در نظر گرفته شده است به خاک سپرده شود. در صورت تقاضای خانواده ی اعدام شدگان، به شرط آن که بیم خطری نرود، می توان اجساد را در اختیار آنان گذاشت. در این صورت باید مراسم تدفین در سکوت و به دور از هرگونه جلب توجهی برگزار شود. تا زمانی که اجساد از محل اعدام خارج نشده اند، کسی حق ورود به آن مکان را ندارد. اگر تبعه ی کشوری بی گانه در میان اعدام شدگان یافت شود، اهالی محل موظف اند مخارج تدفین او را به عهده بگیرند. در صورت امکان، لازم است خانواده ی او را از مرگ اش مطلع کرد. ولی اگر از اسم و ملیت او اطلاعی در دست نباشد، ضرورتی ندارد برای آگاهی از آن اقدامی صورت گیرد.

۱۴

پس از سرکوب آشوبی که علیه حکومت مشروع به پا شده است، حکومت نظامی لغو می شود.

توماس برنهارت

Thomas Bernhard

۱۹۸۹-۱۹۳۱

توماس برنهارت، نویسنده‌ی اتریشی، به سال ۱۹۳۱ به دنیا آمد. وی به سبب ابتلا به یک بیماری سخت ریوی از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۱ در بیمارستان بستری بود. پس از بهبودی در مدرسه‌ی عالی موسیقی و هنرهای نمایشی وین و سالزبورگ به تحصیل پرداخت. در دوران تحصیل نقد تئاتر می‌نوشت. اولین اثر او به نام *یخ‌بندان* در سال ۱۹۶۳ انتشار یافت. از دیگر آثار او می‌توان به *نفس*، *سرما*، و *کودک اشاره* کرد. توماس برنهارت در همه‌ی آثار خود به‌نوعی به کودکی خود می‌پردازد، کودکی‌ئی که در سراسر آن خود را زیادی، مزاحم، و طردشده احساس می‌کرد. شیوه‌ی خاص این نویسنده‌ی صاحب سبک تکرار جملات و استفاده از نقل‌قول غیرمستقیم بود. آثار وی آکنده اند از احساسات ضدونقیضی هم‌چون جذبه‌ی مرگ

و شور زندگی، شادی و اندوه، کشش به تنهایی و عزلت و شوق پیوند با دیگران. توماس برنهارت به سال ۱۹۸۹ دیده از جهان فرو بست.

نمایش کمدی است؟ نمایش تراژدی است؟

Ist es eine Komoedie?

Ist es eine Tragoedie?

بعد از هفته‌ها به تئاتر نرفتن، دی‌روز تصمیم گرفتم به تئاتر بروم. اما دو ساعت پیش از شروع نمایش، در همان حال که هنوز سرگرم کار علمی‌ام بودم، همان‌جا تو اتاق، درست نفهمیدم در پیش یا پس آن کار پزشکی که بالاخره یک روزی باید تمام‌اش کنم - کم‌تر به خاطر پدر و مادرم و بیش‌تر به خاطر مغز خسته‌ی خودم - فکر کردم بهتر نیست از رفتن به تئاتر منصرف شوم؟

فکر کردم، هشت یا ده هفته است که دیگر به تئاتر نرفته‌ام، و خودم خوب می‌دانم که چرا به تئاتر نرفته‌ام. چون از تئاتر بیزار ام، از هنرپیشه‌ها متنفر ام. تئاتر یک هرزه‌ی کریه است، تئاتر یک کریه هرزه است. پس حالا چه شده که می‌بایست باز به تئاتر بروم؟ معنی ندارد.

به خودم گفتم، می‌دانی که تئاتر جز کثافت‌کاری چیزی نیست. سرانجام، بررسی‌ئی را که درباره‌ی تئاتر در ذهن‌ات آماده کرده‌ای

خواهی نوشت. بررسی تو یک بار برای همیشه توی صورت تئاتر خواهد زد و خواهد گفت تئاتر چیست، هنرپیشه‌ها چی اند، تئاترنویس‌ها، مدیران تئاتر، و غیره...

هرچه بیش‌تر اسیر تئاتر بودم، هرچه کم‌تر در بند پاتالوژی، شکست‌خورده در این تلاش که از تئاتر چشم‌پوشم و به پاتالوژی رو بیاورم. شکست‌خورده! شکست‌خورده!
لباس پوشیدم و به خیابان رفتم.

از خانه‌ی من تا تئاتر پیاده فقط نیم‌ساعت راه است. در طول این نیم‌ساعت برایم به وضوح روشن شد که نمی‌توانم به تئاتر بروم، که برای من رفتن به تئاتر و تماشای نمایش یک‌بار برای همیشه ممنوع شده است.

با خود فکر کردم، وقتی بررسی‌ات را درباره‌ی تئاتر نوشتی، باز وقت‌اش می‌رسد، آن موقع دوباره اجازه داری به تئاتر بروی و ببینی که رساله‌ات عین واقعیت است!

از این شرم‌گین بودم که اصولاً چه‌طور به خود اجازه داده‌ام بلیت تئاتر بخرم - من آن بلیت را خریده بودم، هدیه نگرفته بودم. راستی من چه‌طور توانسته بودم دو روز تمام خودم را با این فکر کلافه کنم که خیال دارم به تئاتر بروم، که خیال دارم نمایشی را تماشا کنم، و پشت سر خیل هنرپیشه‌ها، کارگردان مزخرف و بوگندوئی به نام آقای (ت.ح) را ببینم... بدتر از همه این‌که برای رفتن به تئاتر لباس عوض کرده بودم. به خودم گفتم تو به خاطر تئاتر لباس عوض کرده‌ای. بررسی تئاتر، بالاخره یک روزی بررسی تئاتر! با خودم گفتم، آدم از عهده‌ی توصیف چیزی که از آن متنفر است خوب بر می‌آید. به‌زودی بررسی من در پنج یا احتمالاً هفت فصل با تیتراژ «تئاتر - تئاتر؟» آماده می‌شود. (آماده که شد، آن را می‌سوزانی، چون

انتشار آن بی‌معنی است. خودت آن را می‌خوانی و بعد آتش می‌زنی. انتشار آن مسخره و بی‌فایده است!) فصل یکم «هنرپیشه‌ها»، فصل دوم «هنرپیشه‌ها در هنرپیشه‌ها»، فصل سوم «هنرپیشه‌ها در هنرپیشه‌های هنرپیشه‌ها» و غیره... فصل چهارم «زواید صحنه» و غیره... فصل آخر: «و اما تئاتر چیست؟»

تا رسیدن به باغ ملی با این افکار سرگرم بودم. با آن‌که در این فصل سال، نشستن روی نیم‌کت باغ ملی احتمالاً عواقب مرگ‌باری به دنبال دارد، نزدیک کافه تریای مایرآی روی نیم‌کت می‌نشینم، حواس‌ام را کاملاً جمع می‌کنم، به دقت و با لذت تمام چشم می‌دوزم بینم چه کسانی و با چه سرووضعی به تئاتر می‌روند.

با خودم فکر می‌کنم با این بی‌پولی که دچارش هستی، بد نیست بروی و بلیت‌ات را بفروشی. به خودم می‌گویم بلند شو، برو، و در همان حال که در این فکر هستم، با لذت هرچه پیش‌تر بلیت را میان شست و انگشت اشاره‌ی دست راست‌ام مچاله می‌کنم، تئاتر را مچاله می‌کنم.

با خودم می‌گویم اول کار آدم‌های زیادی به تئاتر می‌روند، بعد کم‌تر و کم‌تر، و آخرسر دیگر کسی به تئاتر نمی‌رود. با خودم فکر می‌کنم نمایش شروع شده است. بلند می‌شوم و چند قدمی به طرف مرکز شهر پیش می‌روم. سردم است. غذا نخورده‌ام، از ذهن‌ام می‌گذرد که بیش از یک هفته است با کسی حرف نزده‌ام، و درست در همان لحظه کسی مرا مخاطب قرار می‌دهد: مردی مرا مخاطب قرار می‌دهد، می‌شنوم که مردی می‌پرسد ساعت چند است، و صدای خود را می‌شنوم که می‌گویم «هشت». می‌گویم: «ساعت هشت است، تئاتر شروع شده است.»

بعد سر بر می‌گردانم و مرد را می‌بینم.
مردی بلندقد و لاغر اندام.

از ذهن‌ام می‌گذرد که جز این مرد کسی در باغ ملی نیست.
بلافاصله فکر می‌کنم که چیزی برای از دست‌دادن ندارم. ولی به
نظرم احمقانه می‌آید که این جمله را به زبان بیاورم و به صدای بلند
بگویم: «من چیزی برای از دست‌دادن ندارم.» در نتیجه، جمله را به
زبان نمی‌آورم، هرچند به شدت هوس کرده‌ام آن را به صدای بلند بگویم.
مرد می‌گوید ساعت‌اش را گم کرده است.

«از وقتی ساعت‌ام را گم کرده‌ام، ناچار ام هرازگاه به مردم رو
بیاورم.»

خندید. گفت: «اگر ساعت‌ام را گم نکرده بودم، به شما رو
نمی‌آوردم. به هیچ‌کس رو نمی‌آوردم.»

گفت این قضیه برایش خیلی جالب است که بعد از این که من
گفتم ساعت هشت است، حالا می‌داند که ساعت هشت است، و
این‌که او آن روز یازده ساعت تمام، سراپا غرق در تنها یک فکر، بی
وقفه - گفت «بی وقفه» نگفت «بالا و پایین» بل که گفت «مدام
مستقیم» و «این‌طور که حالا می‌بینم می‌دور خودم راه رفته‌ام. جالب
است، مگر نه؟»

متوجه شدم که مرد کفش‌های سبک زنانه به پا دارد، و مرد
متوجه شد که من متوجه شده‌ام که او کفش‌های سبک زنانه به پا
دارد.

گفت: «بله، حالا ممکن است پیش خودتان فکرها می‌بکنید.»
برای این‌که فکر او و خودم را از کفش‌های سبک زنانه‌اش دور
کنم، به سرعت گفتم: «خیال داشتم بروم تئاتر، ولی درست از جلوی
تئاتر برگشتم، وارد تئاتر نشدم.»

مرد گفت: «من بارها به این تئاتر رفته‌ام.»

پیش از این خودش را معرفی کرده بود، ولی من فوراً اسم‌اش را از یاد بردم. اسم کسی یاد من نمی‌ماند. گفت: «یک روز برای آخرین بار به این تئاتر رفتم، همان‌طور که هرکسی یک روز برای آخرین بار به تئاتر می‌رود.» گفت: «نخندید. هر چیزی یک‌بار برای آخرین بار است. نخندید!»

گفت: «راستی، امروز چه نمایشی اجرا می‌شود؟» اما بعد به سرعت گفت: «نه. نه. نمی‌خواهد بگویید امروز چه نمایشی اجرا می‌شود...»

گفت هرروز به باغ ملی می‌آید. «از آغاز فصل نمابش، هرشب همین ساعت به باغ ملی می‌آیم و از این‌جا، از این گوشه‌ی دیوار کافه‌تریا، آدم‌هایی را تماشا می‌کنم که به تئاتر می‌روند.» گفت: «می‌بینید؟ چه آدم‌های عجیبی.»

گفت: «البته بد نبود اگر می‌دانستیم امروز نوبت چه نمایشی است. ولی نمی‌خواهد بگویید امروز چه نمایشی اجرا می‌کنند. برای من خیلی جالب است که یک‌بار هم ندانم چه نمایشی اجرا می‌کنند.» پرسید: «نمایش امروز کمدی است؟ تراژدی است؟» و بلافاصله گفت: «نه. نه. نمی‌خواهد بگویید، نمی‌خواهد حرفی بزنید!»

به نظر پنجاه‌ساله می‌رسید، یا شاید هم پنجاه و پنج‌ساله.

پیشنهاد کرد به طرف پارلمان قدم بزنیم.

گفت: «تا جلوی پارلمان قدم بزنیم و برگردیم. همیشه بعد از شروع نمایش این‌جا عجیب خلوت می‌شود. من عاشق این تئاتر هستم...»

تندتند راه می‌رفت. نگاه کردن به او با آن کفش‌های سبک زنانه

برایم غیر قابل تحمل بود. از تجسم این که او کفش سبک زنانه به پا کرده است، حال‌ام به هم می‌خورد.

گفت: «من این راه را هر روز طی می‌کنم و تعداد قدم‌هایم همیشه ثابت است.» گفت: «منظورم این است که با این کفش‌ها از کنار کافه‌تریا تا پارلمان، یعنی تا کنار نرده‌ها، درست سیصد و بیست و هشت قدم است. همین راه با کفش بنددار می‌شود سیصد و دو قدم، تا بخش سویسی قصر - منظورش بخش سویسی قصر قیصر بود - با این کفش‌ها دقیقاً چهارصد و چهار قدم است. با کفش بنددار سیصد و بیست و نه قدم!»

گفت: «می‌دانم، حتماً با خودتان می‌گویید کفش زنانه، و چه بسا از کفش‌های من حالتان به هم می‌خورد.»

«اما من فقط در تاریکی شب به خیابان می‌آیم. همان‌طور که خودتان احتمالاً حدس می‌زنید، این که من هر شب درست همین ساعت، یعنی نیم‌ساعت مانده به شروع نمایش، به باغ ملی می‌آیم، به یک واقعه‌ی وحشت‌ناک مربوط می‌شود. از آن واقعه‌ی وحشت‌ناک بیست و دو سال می‌گذرد و قضیه مستقیماً به این کفش‌های زنانه مربوط می‌شود.» گفت: «یک سانحه. این حال و هوا درست حال و هوای آن شب است: بالارفتن پرده در تئاتر، شروع بازی هنرپیشه‌ها، و این جا بیرون، همه جا خلوت و خالی...»

به کافه‌تریا که رسیدیم، گفت: «برویم طرف بخش سویسی.» در حالی که کنار هم به سمت بخش سویسی می‌رفتیم، از خود پرسیدم یک دیوانه؟ مرد گفت: «شاید ندانید که دنیا به‌طور کامل و بی‌هیچ بروبرگردی دنیای حقوق است و قضا. دنیا چیزی نیست مگر علم قضا. دنیا یک زندان است!»

گفت: «از وقتی که برای آخرین بار این جا، تو باغ ملی، در همین

ساعت، با کسی روبه‌رو شدم، درست چهل و هشت روز می‌گذرد. از آن آدم هم پرسیدم ساعت چند است. آن آدم هم جواب داد ساعت هشت است. عجیب است، ولی من همیشه ساعت هشت می‌پرسم ساعت چند است. آن آدم هم با من تا جلوی پارلمان قدم زد و تا بخش سویسی.» مرد گفت: «در ضمن، من، راست می‌گوییم، ساعت‌ام را گم نکرده‌ام. من هیچ وقت ساعت‌ام را گم نمی‌کنم. نگاه کنید، ساعت من این‌جاست.» این را گفت و بعد مچ دست‌اش را جلوی صورت‌ام گرفت، طوری که توانستم ساعت‌اش را ببینم.

گفت: «یک حقه! ولی داشتم می‌گفتم. این آدمی هم که من چهل و هشت روز پیش دیدم، به سن و سال شما بود. درست مثل شما کم حرف می‌زد. خودتان که می‌دانید، اول کمی مردد، بعد اما مصمم که با من قدمی بزند. دانش‌جوی علوم طبیعی بود.» گفت: «به او هم گفتم که یک واقعه‌ی وحشت‌ناک، یک سانحه که از زمان وقوع آن مدت‌ها می‌گذرد، باعث شده که من هرشب این‌جا در باغ ملی پرسه بزنم. با کفش سبک زنانه. یک جور واکنش.» گفت: «در ضمن، من تا حالا این دور و برها پلیسی ندیده‌ام. چندین روز است که افراد پلیس طرف باغ ملی نمی‌آیند و فعالیت خودشان را در پارک شهر متمرکز کرده‌اند. من خوب می‌دانم چرا...»

گفت: «به‌واقع بد نیست که بدانیم در این لحظه که ما به طرف بخش سویسی می‌رویم، در تئاتر نمایش کم‌دی اجرا می‌کنند یا تراژدی... برای اولین بار است که من نمی‌دانم چه نمایشی به اجرا در می‌آید. ولی لطفاً چیزی نگوئید... نه، چیزی نگوئید!» گفت: «اگر من به شما دقیق بشوم، اگر همه‌ی حواس‌ام را کاملاً روی شما متمرکز کنم و فقط و فقط به شما فکر کنم، دیگر نباید حدس‌زدن این که در این لحظه در تئاتر نمایش کم‌دی اجرا می‌شود یا تراژدی کار چندان

مشکلی باشد.» گفت: «بله، مطالعه‌ی شخص شما به مرور درباره‌ی همه چیز به من اطلاعاتی می‌دهد، در این باره که در تئاتر چه می‌گذرد و این که در خارج از تئاتر چه می‌گذرد، درباره‌ی هر چیزی که در دنیا اتفاق می‌افتد و هر لحظه به طور کامل با شما مرتبط است. اگر من به شما دقیق بشوم، بالاخره ممکن است لحظه‌ئی برسد که من به دلیل تمرکز کامل بر روی شما به همه چیزتان پی ببرم...»

به دیوار بخش سویسی که رسیدیم، گفت: «مرد جوانی که من چهل و هشت روز پیش دیدم، این جا در این نقطه از من خداحافظی کرد. دوست دارید بدانید چه طور؟» گفت: «مواظب باشید! شما خیال ندارید خداحافظی کنید؟ خیال ندارید شب به خیر بگویید؟» گفت: «بله، پس از بخش سویسی برگردیم به همان جایی که آمدیم. راستی ما از کجا آمدیم؟ بله، از کافه‌تریبا. نکته‌ی عجیب در آدم‌ها این است که مدام خودشان را با دیگران اشتباه می‌گیرند.» گفت: «شما می‌خواستید بروید و نمایش امروز را تماشا کنید. هرچند که به قول خودتان از تئاتر نفرت دارید. نفرت از تئاتر؟ من عاشق تئاتر هستم...» در این لحظه متوجه شدم که مرد کلاه زنانه هم به سر گذاشته است. تمام مدت متوجه کلاه نشده بودم.

پالتوئی هم که به تن داشت زنانه بود، یک پالتوی زمستانی زنانه.

با خودم گفتم در واقع هرچه که به تن دارد زنانه است. گفت: «من تابستان‌ها به باغ ملی نمی‌آیم. تابستان‌ها تئاتر تعطیل است. ولی همیشه وقتی تئاتر دایر است به باغ ملی می‌آیم. وقتی تئاتر دایر است، جز من کسی به باغ ملی نمی‌آید، چون این موقع‌ها در باغ ملی هوا خیلی سرد است. تک و توکی مرد جوان به باغ ملی می‌آیند. من هم همان‌طور که می‌دانید فوراً سر صحبت را با

آن‌ها باز می‌کنم و دعوت‌شان می‌کنم که با من قدمی بزنند، یک‌بار به سمت پارلمان، یک‌بار تا بخش سویسی... بعد هم دوباره از بخش سویسی به سمت کافه‌تریا...» گفت: «ولی حالا متوجه شدم که تا به حال هیچ‌کس با من دوبار تا پارلمان نیامده بود. تا به حال کسی با من دوبار تا بخش سویسی و دوبار تا کافه‌تریا قدم نزده بود.» گفت: «ولی ما دوبار تا پارلمان و دوبار تا بخش سویسی رفتیم و برگشتیم.» گفت: «راه‌رفتن دیگر بس است. اگر دوست دارید، می‌توانید مرا کمی به سمت خانه همراهی کنید. تا به حال از این‌جا یک نفر هم مرا به سمت خانه همراهی نکرده است.» ساکن منطقه‌ی بیست بود.

گفت در آپارتمان پدر و مادرش زندگی می‌کند، پدر و مادری که شش هفته پیش («خودکشی، جوان، خودکشی!») مرده بودند. گفت: «باید برویم آن‌طرف کانال دانوب.» کنج‌کاو شده بودم، دل‌ام می‌خواست تا جایی که امکان دارد همراه اش بروم. گفت: «به کانال دانوب که رسیدیم، باید برگردید. اجازه ندارید بیش‌تر از کانال دانوب با من بیایید. تا وقتی به کانال نرسیده‌ایم، نرسید چرا!»

از پادگانِ روساثر که گذشتیم، صد متر مانده به پلی که به منطقه‌ی بیست منتهی می‌شد، ناگهان ایستاد و درحالی‌که به آب کانال خیره شده بود، گفت: «آن‌جا، آن نقطه.»

رو به طرف من کرد و دوباره گفت: «آن نقطه.» بعد گفت: «به سرعت هل‌اش دادم تو آب. لباس‌هائی که به تن دارم، مال اوست.»

بعد با دست اشاره‌ئی کرد. معنی‌اش این بود که: گم شوا می‌خواست تنها باشد.

با تحکم گفت: «برو!»
بلافاصله راه نیافتادم.

گذاشتم حرف‌اش را بزند. گفت: «بیست و دو سال و هشت ماه
پیش.»

«و اگر فکر می‌کنید تو زندان خوش می‌گذرانید، سخت در
اشتباه اید! دنیا همه‌اش علم قضااست و بس. دنیا همه‌اش زندان
است. درضمن، یک چیزی را از من بشنوید. چه باورتان بشود چه
نشود، امشب آن‌جا، تو آن تاثیر نمایش کمدی اجرا می‌کنند، واقعاً
کمدی.»

واقعه

Ereignis

دستگاهی شبیه به گیوتین، توده‌ی عظیمی از لاستیک را که به کندی در حرکت است قطعه‌قطعه می‌کند و قطعات بریده‌شده را روی نوار متحرکی می‌اندازد که به طبقه‌ی زیرین کشیده شده است. کنار نوار متحرک زن‌هایی نشسته‌اند که وظیفه دارند قطعه‌های لاستیک را، پس از بازبینی، در کارتن‌های بزرگ بسته‌بندی کنند. دستگاه را سه هفته پیش به کار انداخته‌اند. کسانی که در مراسم تحویل آن به مدیریت کارخانه حضور داشتند، آن روز را هرگز از یاد نخواهند برد. دستگاه را با واگن مخصوصی که برای این منظور طراحی شده بود به کارخانه آوردند، و سخنرانان تأکید کردند که این دستگاه یکی از بزرگ‌ترین دست‌آوردهای تکنولوژی به شمار می‌آید. ورود دستگاه به کارخانه توسط گروه ارکستر استقبال شد. کارگران و مهندسان در برابر آن کلاه از سر برداشتند. راه‌اندازی آن چهارده روز طول کشید، و صاحبان آن فرصت یافتند از کارآیی و دقت عمل آن اطمینان حاصل کنند. البته لازم است که این دستگاه هر چهارده روز یک‌بار با ماده‌ئی مخصوص روغن‌کاری شود. برای این منظور باید یکی از زن‌ها از

نردبامی مارپیچ بالا برود و روغن مخصوص را آهسته از محفظه‌ئی به درون سرازیر کند. هرچند به زنی که مأمور این کار است همه چیز دقیقاً توضیح داده می‌شود، ولی دخترک چنان ناجور سر می‌خورد که دستگاه سرش را قطع می‌کند. سر قطع شده مانند قطعات لاستیک روی نوار متحرک می‌افتد. زن‌هایی که کنار نوار متحرک نشسته‌اند از فرط وحشت یارای جیغ‌کشیدن ندارند و با سر قطع شده همان کاری را می‌کنند که با قطعات لاستیک می‌کردند. آخرین نفر، سر قطع شده را به دست می‌گیرد و داخل یک کارتن بسته‌بندی می‌کند.

ISBN: 964-6481-18-3 (Vol. 2)
ISBN: 964-6481-19-1 (2 Vol. Set)

شابک: ۱۸-۳-۹۶۴-۶۴۸۱ (جلد ۲)
شابک: ۱۹-۱-۹۶۴-۶۴۸۱ (دوره‌ی ۲ جلدی)

آثاری از:

یورگ بکر	اینگه بورگ باخمن
کورت مارش	ماکس فریش
مانفرد پیلر	زیگفرد لنتس
پتر هانتکه	اروین اشتریتمانز
توماس برنهارت	گوتتر کراس



33 9500